





کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب سبحة الارباب

مؤلف خط محمدرضا بن علی در ۹۴۴

مترجم در راه کتب راجع

شماره قفسه ۱۴۵۵۴



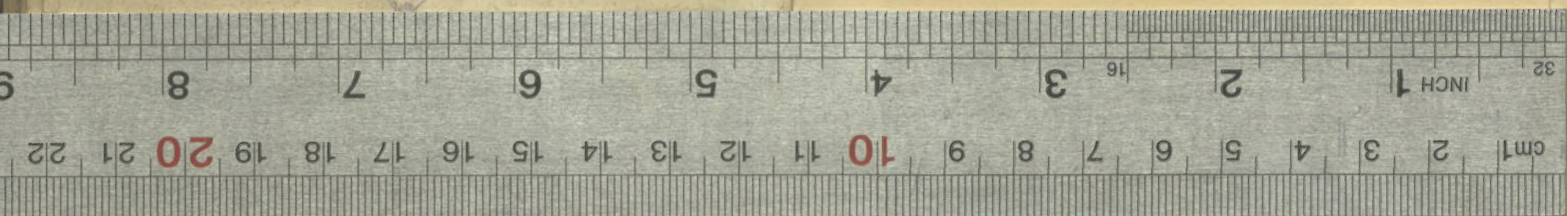
جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۸۶۴۵۷

بازدید شد  
۱۳۸۵

ms. 5056  
p. 14

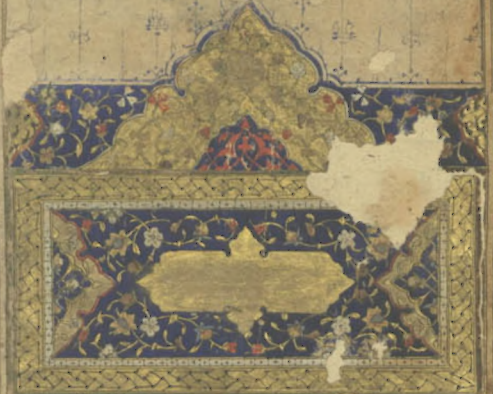




۱۵۵۵  
۱۶۵۵







المنتهى لعلك تجنح كرهتتم  
 ارکش مکشیر خیر بشی استتم  
 یکچند جو غنچه جاقبت یککفتم  
 اگر کوهر را زنجیر واری شتم

سبحان الله این چه کوهراست که در میان احسان  
 از رشحات سیاح فضل و صدق کرده و دستبازی  
 غواص کفرت از قعر بحر حکمت با حل نطق افتاده ناطقه بر زبان  
 بمشقی تامل سعه و بالاس تمیق بغور آن در رفته انگاه برشته  
 مناسبت و علاقه طایمت با یکدیگر سمت الیام و صورت  
 انتظام داده الحقی سجده امن است که اگر سبحان مجامع  
 قدس دست بدستش کرده اند رواست و اگر مقدسان  
 مجالس این اهل کمالشش فرام نمایند بان نه است غفر الله به  
 می گویم صدق پان چندلی مقدار است بر رسم ریخت و خورن

چندنی اعتبار با یکدیگر آمیخت لب کدکان را لایق و طبع  
 دیوانه از موافق نه بالغ نظران را بان کاری و نه کامل خردان  
 از ان اعتباری چون محالات مستان پیوده و چون حیالات  
 تنگستان بعضی الوده و با این همه امید این دارم که پرو کیمیا  
 نشیمن معنی را پست رایه جمال گردد و جلوه نمایان این معنی را بر کمال

جامی که قوی شکست حال	از دست ناپایمال است
چون فال زبان خنجر روند	کروا آورده است من خند
باشند نظر حجت فاسد	افتد چنان شکست حالی
یارب سبحان افلاک	صادق نقشان عالم پاک
کین سجده که جمله تاب و سج	مر جند که در حساب مسج
با اهل صفاتش بر و بره	وز دست معاندان کردار

والسلام علی محمد و آله  
 سلام صبیته تاه و محبت والا

م





ابتدی بسم الله الرحمن  
 میگویم از نعم این آب حیات  
 تر زبان خایه مشک افشان  
 نافه اموی تا راست این  
 خوش نفس غنچه باغ قدم است  
 بر رخ عقل و غیب کشاد  
 نقش بر لوح که این حرف و قاف  
 خرم امکس که این ترخوبیت  
 نیست فروختن لعل شکر ف  
 توانی که ز پی از نی دم  
 یعنی ای کرده باین نام پسند  
 سینش از کنگه طارم عرش  
 یعنی از جنخ چو خورشع سینه

الرحیم المتواالی الاحسان  
 زندگی بخش دل بل نجات  
 تا معطر کند این عنون را  
 نفحه طبله عطارت این  
 تان رس میوه شاخ کرم است  
 لوح بر نامه لایرب نهاد  
 طابا نرادر فردوس نیست  
 بوی فردوس غنچه شفت  
 که بود در در و حرف و حرف  
 تانه بنی لب از آقا نهم  
 لب از هر چه جز این نام نیست  
 قیر کون پیایه کافوری فرشت  
 بر تویت است دین سایه کز

بر تو مفتوح در حلق میم  
 سر الف جان عهد و اخاری  
 که شده نظیر باین نظام  
 با شش بگر که روان کرده بحد  
 بهره و رشده دل مجروح زیش  
 یاش غریت زیات جمال  
 حرکتش زو فور بر کات  
 سخا تش بسکون را انمای  
 نقطه یاش چو فروزنده نجوم  
 شکل شید که زو ساز نبات  
 جامی این شاد پاکر و غیب  
 شیوه جلوه نمایی ز توافت  
 کردی از بس سلیقه افرازش

رو زن رحمتی از باغ نعیم  
 بلکه در چشم دلش مساری  
 تا ز لامش بر رسیدت بکام  
 در کلوی تو و چشمه است ز شده  
 ریش ریافت بین هر هم خوش  
 عشره کامله اش شت کمال  
 داده بخش دل تا حیات  
 روح را در کف فضل خدای  
 شیطا طین قوی الوهم هجوم  
 فارق معنی شدت ز رخا  
 که و بد مکنیت پاکیش ز عیب  
 صورت چو کشتایی ز توافت  
 عقد توید حایل سار ش

میت در گوشه دل با نظر  
 مسج زیور به ازین عقد کهر



در تشریح اصل این سخن بر شش توحید و  
تو شیخ صدر این محراب بوشاح تحمید

ایمان الله واحد	فما لم نفعهم و موالحامه
می نهند شکر نعمت بدان	می کنند شکر کذاری بر بان
شکر فضلش هر عطای دیگر	با حمد شکر و شای دیگر
کی شود در نظر خرد و شناس	منتهی سلسله شکر و سپاس
هر که جانیش بود در بدین	که شود هر بن مویش و منی
باشد از هر دینی گشته زبان	هر سر موی بصدر نظم و بیان
ابد الله هر سخن ساز گشت	پرده از نوی و کهن پاک گشت
نتواند که آرد بجای	شکر موی ز کرمهای خدای
آن تاریخ قدم از همه پیش	وان بتوقع کرم از همه پیش
انکه بی لوح و قلم کرد قلم	بر سر لوح عدم حرف قلم
جشنه قاف قلم ناگشتاد	موج فیض از دل دریا ناگشتاد
نه فلک با همه اختر که در دست	نه صدف با همه گوهر که در دست
همه زان جنبش و افشا دست	که صحرای وجود افشا دست

نیلگون رخ به پشت بخش	یکم جابست نزل کر مش
رنک نیلی جابست دلیل	که بدید آمده از بخت نیل
ز انجمن در کار که بو قلمون	از شکاف قلم آور و برون
طرف نو نیست سکون جرج برین	نقطه حلقه آن کوی زمین
هر که پی برده باین بخش و قلم	عارف نکسته نون و العلم
مرد در مش که رود پی زده کم	خشن او را ت فلک کاسه کم
ایک اینک بکشت و حال	میخ انجمن زده و نعل ثل
تا درین طبع فریبده ساری	نهند حادثه ز لزله با پای
بهر سر کوشش از سبک خیال	کرده و امان زمین مالا مال
مگر جو دش که فلک فلک آید	با نکت موجبش این ملک آید
کوشش امیش جوان جوشنید	با خموشی ز سخن جاره نید
از زبان کبره می داشت زبان	لله الواحد شش بد زبان
واحد است او و ز ماهی تا ماه	همه بر وحدت او بند گواه
نیست در رشتنه وحدت تم و	همه او آمد و باقی همه مسج
مست در دایره لیل و نهار	با بی از رحمت او فصل بها



بایخ پر زب ز صفت و ریش	آب آینه ز روشن کریش
باو از و عالیله سایی اندوز	مرغ از و نغمه ساری آموز
بست چپ سمن از غنچه کره	بافت کرد جمن از سبزه زره
زوست محروس نیا کوس پیر	از دم حاد و شمع و فخر
باولی انچه مرغان فصیح	دانه داده بی قوت از تیج
دست صنعتش کل آدم جوهر	خلیفت کریش نام نوشت
تاج بگیریم نهاد از کرمش	دوا از علم آدم علمش
بسر نند تعلیم نشست	طاعتنا را دمن از طعن بست
سمر را کرد ترشح ز انا	رشیخ بجانک لاعلمنا
ساخت محراب ملک روشن	سجده بر دیکایک سویش
بجز آن آیتش دیو زناو	که بسجودی او سر نهاده
کور دل بود میل انام حیر	دین نخواست ذخیریت غیر
چون نه کردن پینه آمدن او	لعن شد طوق نه کردن او
پشت در کینه روی حکم کرد	روی در و سوسا آدم کرد
دانه را از نظرش نین داد	ره بدام فطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کاخیم	دانه اش در دهن ام نهام
کرد عصیانش ز خارش	پشت عهدش ز عصاره
زلفتش پر و ظلمت افراشت	توبه اش بکف ظلمت برداشت
تابش مشعل تاب علیله	ریخت انوار بی پین بدید
بکه در ظلمت مرث خله ایم	طالب نور از ان مشعل علم
خیز جامی که مناجات کنیم	روی در قبل حاجات کنیم
بوزان مشعل نوری برسد	جان ز نورش بر روی برسد

**دست تضرع بمناجات بر آوردن و در طلق اجابت که به حاجات آسوار**

ای حیات دل حزن زنده ملی	سرخ رویی و چهره باخلی
جاشنی بخش سکر گفتاران	کار شیرین کی شیرین کاران
بر من زنده فیروزه روان	شمنه ز کشتن بخاری طاق
تاج بر سر نه زین تاجان	عقده بند که محبت اچان
جرم بخشنده بخش اینده	در بر تویم که کشا اینده
ابریر این تنفسیده لبان	خوان خرسندی روزی طلبان
کنج جان خج بویانه جسم	حارس کنج بصد کونه طلسم



ویر پروای بخود بسته دلان  
 فضل حکمت به کجی نه دل  
 هر چه دایع جگر سوختگان  
 نقد کان از لکر کوه کثای  
 مونس خلوت تنها شکان  
 تیر باران فلک از قوس قرنج  
 پرده عصمت کل پریشان  
 خانه خلج تو چشمه نوش  
 لب پر از خنده ز تو غنچه بیاض  
 غنچه نیک دل باغ تو سیم  
 سر که بر دل ز تو داغش باشد  
 هر چه غیر تو رستم کردیست  
 چند بر طاعت خود پرده نمی  
 این نواز قام قدیمی فخرت

زود پیوند دل از خود گسکان  
 رنگ ظلمت بر آینه دل  
 شادی جان غم اندوختگان  
 صبح عیش از شب اندوه نمای  
 قبله وحدت یکتا شکان  
 از صفا باوده دوار لاله فتح  
 حلقه رحمت خونین گفکان  
 دانه نخل ز تو شهد فروش  
 دایع بر سینه ز تو لاله بر لایع  
 لاله سان بوخت دایع تویم  
 زانچه غیر تو فراغش باشد  
 کبریا پرورده تو پرده تست  
 پرده بر در آری بی پرده می  
 بر قم جای قدم باز فخرت

تازه رس قافله باز بسان  
 بانگ بر سلسله عالم زن  
 عرش اساقی بختان از جای  
 چرخ کن بر خجسته سره چین  
 بر خیم رنگ فلک سنگ انداز  
 رنگ او تیر کی است و نیکی  
 رنج و راحت که چنین بی زنی است  
 هست رنگ سحرین ز کمر زری  
 مهر و مرا بقلین طشت زلم  
 پرده پرده نشینان ندرند  
 گریه بخور ایام کثای  
 زمره را جنگ طرب زن زمین  
 خانه تیر بکشن انکشتش  
 چار و یوار غما صر که ماه  
 من مکنش از هر هم

بقدر سگاه کهن باز رسان  
 سلک این سلسله بار بزم زن  
 در فلک بایه کریمه از پای  
 صحرای کج کن شمشیر شکن  
 بر خیمه اش در غم نینک انداز  
 بزرگ کنی او نیکی ز نیکی  
 اثر ز کمر زیه پای وی است  
 دست نیلی شده را نکشت کردی  
 تا بر اند بر سواستنی نام  
 وز پرده دری در گذرند  
 کو هر عفت دیر بایکشی  
 چند باشد بفلک بزم نشین  
 کل ز انکشت تیر کن شمشیر  
 سر کشیدت ازین مر حلقه  
 شواران مهر کشت سلک عدم



آب را بر سر آتش بجار	تا شود آگه از و دوبرار
ز آتش قصه بر تری آب	به لعل حدش ساز سرباب
باد را خاک سیاه ریز برق	خاک را کن ز غم طوفان غرق
نامزد کن بر زمین ز لطف	ساز از آن عالمها سافها
ماهی و کاکه در بار رویند	بهمه باز نگذار رویند
کلور از کج کن از خنجر بیم	پشت ماهی بسرازه دینم
هر چه القه بود ز ملک غای	همه را بینه پستی بز دای
تا بهشت مانی افزون ز همه	بکرم روی تو پیرون ز همه
نور پاک تو عالم سایه	سایه با نور بود عیایه
حق میایم و از نگاه	سایه وارم مضکن نوار بر
معنی نیک سر انجای می را	جام صورت بسکن طای می را
باش از ساز و چکان دور شود	ظلمت ساکیش نور شود
آرد از رنگ بینی رکی روی	یابد از کشتن رنکی بوی

نجم در و در زمین مغدرت کاشتن و نور شمع غرق در و در و نور شمع غرق در و در  
اولین زاده قدرت قلم است که ز تو کشتن و جهان یک رقم است

نه قلم بکلمه یک تان محال	رسته از روضه ای قلم محال
کو سر معنی خیر البش است	که مر از شده خیم و شمر است
سلک مستی چو در اید بشمار	وی بود اول کمال کار
صورتش کرجه ز آدم زاده	معنیش صل و جود افاده
روشنی این بر همه فراتر	که ز همه زاده درخت و دانه
قبله بنده و آزاد وی است	علت غایب ایجاد وی است
از رخش نور ربای همه را	وز درش کار کشای همه را
طرف نامش کن بان نامزد است	کرده نعلین ز جرفین بدست
آدم ایک شرف سر مدرا	تاج سر کرده بیادش مدرا
کل همه دو جهان است بی	مست شیری و کلان و کلان
کل که ایچ برق خارش	نیست خورشید نمی از نظرارش
بود پیش از رقم مازده او	بی صدر بر قلم او ازده او
لوح ز آثار قلم سجده داشت	که بر رخ حرف تناس کاشت
عشش را بید بر کر سی بود	کز قد و مشن بر سر سی بود
تا در اید بشکر شمشیر	بود کرد و درون شتران کرده قضا



بودش لایم بر بنشته  
 نورش از جیبش آدم خور  
 نوح در مملکت طوفانی  
 بوی لطفش بر ایم رسیده  
 یوسفش بود در کاه کرم  
 طعش آتش موسی افروخته  
 رفت در قافله فاطمه خویی  
 رخت در راه و فیتنه نهاد  
 در غنای ادب او ادیس  
 فرخ انروز که از کمن راز  
 علم جاه میطی افراخت  
 سرو بی سایه اش از قدر بلند  
 ریک از اسیر قدومش نرسیده  
 آفتاب سحر ایمان اوت  
 شورش که و مغرب تیرب  
 جارتا قی ز غنا صبر بسته  
 سر نهادند طایک بسجود  
 پشت از ویافت بکشتی تانی  
 کلید آتشش از دود مید  
 بند فیتنه او مقده دم  
 لبش احاطه با اوت  
 صالح از غافلش باو کیست  
 داد صد تحت سلیمان جبار  
 خانه روبرو حرم او بقیس  
 بار کینه را ندید بچو لاکه ناز  
 مکر را سکه دولت نوسا  
 بر ترش نه لبان سایه کند  
 بطن وادی حدف گوید  
 نیز جاش که احسان اوت  
 پر ضیا مشرق زو تا مغرب

کرد بر جوان نبوت یک شب  
 قرص بر پای یک مشت یثیم  
 نیست رین عجب عجبی  
 شب دیگر ز قدم جان افروخته  
 اشهی می شب آتشش بای  
 کینه خاکه پسش نکین  
 خرده تن بر عرش نشید  
 شد از آن نور بجا و دیر فرو  
 بود نور جبر بر شخص همان  
 پکی چشم ندون نور بصر  
 از مومن را بسوی جبر طبع  
 پیک نور بصرت یک تار  
 بظلم کریمه انکشتش  
 بود و جوش قلم صنع ازل  
 از سواد خطا کردید و بخت  
 دعوت کر سینه بشان  
 بر انکشت کرم کرد و و نیم  
 که نسو و ندان قرص یثیم  
 بر رخشنده براتی چون بق  
 نعل او چون نوک درون سای  
 راز از افاق بر و ن کندن  
 خرده را کند و بد و العرش  
 آمد و خواب بکشتش کرم هنوز  
 چون بصر از نظر خوش نهان  
 می کند بر همه افلاک گذر  
 چشم جنبای و همان خط بلند  
 چون بر دون رود و آید باز  
 بود لوح و قلم اندر مشش  
 کر قلم نیست کلم زن بطل  
 بکالشی نه سنج بخت

نور بود او خطیره ظلم نشود نور و ظلم جمع بهم

جمعه شاه سخن نریو خطبات آراستن و محضر ختم

بر سعادت ارتقا و توفیق خواستن

ای تبه طلعت کی مطلع	مدنی قمری مایه برقع
شفق برقع تو برق اندرود	لعل برق رخت برقع سوز
لیل اعد در زویت تاری	وحی منزلت کفاری
طهرات سوده سودا	آفتابی زحر و فشر طابا
قاب قوسین عیان را برود	نقش ختم خم کیسویت
با توانان که در جنگ زدند	درج باقوت ترا شک زدند
کوهرین جام لب زبختند	ساعده دولت خود بختند
رخته افشاء ازان چند گران	در صف کوه صافی گران
سلک و دانت بخون بپاش	رسته لولو از تره جان شد
کس نکروست ز دل شکینی	دوپا کینه بین زبکینی
نخل قدسی و رطبت تازه لب	خسته از شک حنیس طاعت
یعنی از کوشش خزان درنگ	دارد ای خواجایان پس لب

کوما

کویا صیبر فی ملک و ملک	ز دوزان شک زرت را شک
تا کند عذر بجز نایب کار	ز جور ظلم ترا پاک عیار
لاجرم قحط از حد رسک	ای قومی بیرون و آرا شک
حلم تو بود بلی کو و شکوه	کی ز یک شک فرویزه کوه
کر ازین کوه حدایی برسد	مکدایی بوابت برسد
کر براری شفاعت نفسی	بکشد که گرانکار
تا بخواب اجل ای کویر پاک	خواب که سستی از دست خاک
فلک از غمت خاک شفت	لغتی گشت ترا با کفشت
چند در حجب تهنیت	حجب در از کرد و فنا رفتن
چند در خفا شستن	در برین خاک نشان بستن
چند در سبیل تو پیکانه	دل بصد سناخ نشسته شانه
چندی ز کس پاکت ز غبار	خانه شهر بود تیره و تار
چند بعلین بابوش تو فز	جفت باشد بر ازان غم فز
خوابت از قصد و قصد بدست	قد بر فراز که از جد بدست
دست از بروین بیرون کن	کف بر جلباب کفن بیرون کن



شانه زن بپای مسکین را  
 جلوه راحلت ناز از پوس  
 کرده اعلی جلالت و پای  
 طاق محراب تنی کن نشان  
 منبر از منی قدمان عالی ساز  
 خطبه طست دین از سر کمر  
 پرده بکشت از رخ صدیقی  
 دره عدل دست عمری  
 خوی نشان کن ز جفا عثمانی  
 پنجه و رکن اسد الیحه را  
 طماننازی کنی کاری نشان  
 تاج ملک از سرو و مان بر پای  
 ساعد کثر ز همان ساز قلم  
 بی زبان ز حشر پر خم فرست  
 و رنخواهی که زانست یلیم بقا

نمر کشن کس عالم پند را  
 حلا لعل ناز از پوس  
 از ده حجه جنت بران بدای  
 سرش از خنک میوان برسان  
 قدرش از مقدم خود عالی ساز  
 کشف اسرار یقین از سر کمر  
 بدان پرده حشر زرقی  
 زن باغی سر بر خیره سری  
 ز بر کشت و قبا بارانی  
 پوست بر کن دور و دمای  
 ایشان ریز و غباری نشان  
 تخت دولت ز بر توانی بای  
 زن از ان قاعده راست رزم  
 راه دانی بجهت اقلیم فرست  
 آوری روی مرین بجهت فرست

سکه را خطبه لقب واریت  
 ست نیک و بد عالم چو پوت  
 چشم ازین پوست سوی نگرشای  
 نیک نام از رخ بر روی  
 جام عیشیت جو سودا و سوز  
 پاکبازان که عسل خاکه تواند  
 کج نکش نشان حشر دوی  
 سر ز چشم جهان خاکه درت  
 مست میدان کن یکا بسی  
 حرف را کی بودان بجای  
 بحر معنی چو شود موج بحال  
 کوزه از بحر جو دیر بوز کند  
 نیست چون این غنچه ز نایم  
 سرحت ترا خاک صبح رخسار  
 فرق عابد ز تو بیکافت باد

خطبه را سکه نام بودت  
 آنچه مغرست در و نام کسوت  
 مغرست سوی نگرشای  
 نامور شویند کونام تری  
 جری بر خاک تنی چوستان  
 جری پروردی پاک بوند  
 تاج ده باغستان بر روی  
 طوق جان طاقه بند کمرت  
 چون رود راه شای تو کسی  
 که شود ظرف شایمایی  
 جری حرف بود نیک بحال  
 کوزه است جود کوزه کند  
 به که کردم زده غنچه کسیر  
 تیغ خورشید برادر زلف  
 روز و شب بافته و بافت باد

بافت کام تو در باغ اجل	تا رفت جان می از داغ اجل
<i>سبب نظام امر ایام سبب چرا که در عقد و بی از شسته</i>	
<i>آمال عقد و کلمات و سر مهره از آن بکره شش احوال هم از آن</i>	
شب که زویر یک موهگل	قیه کون جیه بر محوطی ظل
اندر آرزیم و شهاب اندر آفتاب	ساخته از بی آن صبح و طناب
چون مشک نفس سبک	گشت بر مرغ و لم عالم تنگ
برخود این تنگ نفس جا زدم	پای بر ملازم افلاک زدم
عالی فتم از عالم پیش	بر جاده شیشه رسد زان هم پیش
عقل مغدور ز کردار و ریش	و هم عاجز ز مساحت کریش
نور بر نور جبرایع حوش	فیض بر فیض حجاب کریش
سنگ بطاش کهر دارم	ابر صحرایش کهر بارم
بر سرم کوسه و ز جندان گشت	که مرگشته طاق کیم گشت
چشمم آنکه از آن کج نهان	نشوم بهره و ر و بهره رسان
کوشن جانرا صدق در کردهم	چپ دل از کس بر کردهم
بارگشتم بقدمگاه نخت	غم بر نظرم کهر کردهم

تازه کن عهد ز کوه عیدی	ده ولی عهدی خود عهدی
علمش بر حرم بطحان	تغ فقرش بر اعدان
مهد عیسی سبج برین	کس تران دستم با دین
بار و جلال و شان بر خرنه	بر پیمان عدم مهر درده
حاجیان بی سرو سامانی	دست امید دامن توند
خاصه جامی که کین بدست	جشم کرمان شک کر خندست
سرو نیست ز طاعت و ریش	لب بختان به ساعت کریش
بو که عقد خوانین و رطیم	بر داوره ز سپه و تو نیم
<i>در دعای دوام دولت سبزه سحر مادی که سیاه دولت شهر مارا</i>	
<i>یگانگی دولت افتاده است و استعدای مزید رفعت گشت</i>	
<i>تاج داران مای خدمت ایستاده است</i>	
چون فی خاوه شد گشت نمای	بنوا سازی تو جید خدای
دلکش از دم زویر ساخت	برده نعت پیمبر بروخت
بر جوان زمره کو تا گشت	که شاکستی شاه گشت
شاه والا کس بر پا گشت	که فلک کوه مر اوراست خد



حامی چندی بکستی رفیق  
 عدل و صفی ایام تنوع  
 رای او را بیت حشید افرات  
 کفش ابرست که گوهر بار  
 کمر چمن را بر کفش بر کرده  
 و بر بر و ز کف از جو شاه  
 خیال اعدا شکر می رسند  
 برق فخرش خورشید زمر الوه  
 کار مظلوم بود ساخته اش  
 پیش از این بعدی کنج سکوف  
 عدلش اکنون که بعال است  
 نامش آن کوهر تاج او دیکه  
 چنین فضل ازل بر او کش  
 ذل از تاج وری افتد زین  
 ای خرد داده جمال ابرت

بر سر قند کران برضه کن  
 گروه پاک اندر قدم دروغ  
 جفا و سبایه کور شد انداخت  
 بلکه خورشید صفت زرباره  
 هر کلان وی طبعی در کرده  
 مشت وینار شود دست جفا  
 دست در غم زده یک مشتند  
 دود شایان بکند و ابرج کوه  
 ظلم از آفاق برانداخته اش  
 ز بیمه ان کرم کشی هفت  
 مانع صرف جو عدل عمرت  
 کبر و جحش کلام مکدا  
 که جو وی ست کرانی امش  
 تاج سلطان بود و افت حسین  
 تا نمیکوز ازل از مر دت

ای پیر پیلوی قول در پرده  
 دل که سر سبز بود او و ده او  
 کدم از پرده غفلت بداری  
 به خطوطی ز فضل شناسی  
 دل شکر کیمی است این خرمگاه  
 شه دگر باشد و خرمگاه و دگر  
 کلبر جان نشاندند بجل  
 غنچه دل جو شکفتن کیست  
 عالم و عالمیان روی کم  
 جرج یک غنچه زستان است  
 عنصر ناز با عشش دردی  
 یکش وار و او از شمش  
 نه فلک پیش در شش و دینری  
 زیب دت او پیش خاتم دن  
 کنچ پنهان ازل را بگنوز

سزین پرده پروانه  
 دل در پرده بود پرده او  
 باشد این راز شود پرده کی  
 بخند نامش شناسی  
 نام خرم که نیکو سر شاه  
 ترک خرم که گوی شاه نکر  
 بود مقصود از ان غنچه دل  
 در وی آفاق نهمن کبر  
 بچو کقطره نم در قفر  
 نطق که نغمه زستان دل  
 توده خاک زرا شمش کردی  
 مفت در اصدف یک کهرش  
 پیش پیش چنان باختری  
 آسمان کیش نقش کین  
 نشر احسان ابد را منشور

میوه زار که مرشش نامش قطع  
 کوی او دست خوش با تو  
 بلکه مادر گفت او دست خویشم  
 دوست چون او صبا با جو غما  
 کرد و میگویند ز زمین چون خرد  
 کی کشد بزمه سراز جاک من  
 دست از جوشش و جوشش  
 تن جان زن و جان زنده بدل  
 ز من بودن دل از محرمی است  
 بی دل ز من چه دارم و چه تو  
 دل نپذیرد و نتوان یافت  
 این که در پیلوی حب می بینی  
 راست می گوئی که در پیلوش  
 سالها خون جگر باید خورد  
 بوکر از زنده دلی است بوی

میوه نوار که مرشش نامش قطع  
 شش اش مرشش نامش قطع  
 بسته رشت او مهره و نیم  
 دوست چون ابر چمن با جوهار  
 کرد و در دامن مادر او نبرد  
 رشت او بر یکدند و زن  
 دست از جوشش و جوشش  
 نیت بر جانور از زن بدل  
 این بر خاصیت او می است  
 زین شرف مانده بود و بوار چه تو  
 بلکه از خود که بخود نتوان یافت  
 به اگر بپسند او در چینی  
 دل جان زنده شود از بوش  
 خاک کن کل بصر باید کرد  
 بر زنده دلی آری روپ

سر بر زانجا که سر دور رفتم  
 بس تحس با که بشام آوردم  
 هر سلمه سلمه بر سم بستم  
 سبزه شد پیله ابرار تمام  
 قدیمان دست بان آوردند  
 مهر بایشش نغز و مهره با بی  
 سلک آن دایره هر کردن  
 نقد مر عفت دوی از کان کرد  
 میرسد عقد عفو و شستن بکل  
 ابر یعنی است که در نای قمع  
 کسرت این سبزه اقبال شرف  
 طوق کردن کن او نزه کوش  
 بو که چون سبزه در آیه بشمار  
 جرج کلی سلب اندوق پوش  
 سبزه عفت در نای دست

همه ز الماس حکایت  
 شامها به جوشفق خون خوردم  
 عقد بر عقد بهم پیوستم  
 خواندش سبزه ابرار تمام  
 دعوی سخن شمع کردند  
 عقد بایشش ملک عفت  
 رشت سبزه شستن بکل  
 دانه آرایش و کان کرد  
 میرسد عقد از بدل کل  
 زو کشاد دست بخلو که روح  
 نقد از کردش نام کف  
 بد و صد عقد از نای فروش  
 رسد دست بر شکار  
 مجو اینای زمان زرق پوش  
 خواست بر کوهران سبزه



گفتم این شهر کور بگفت  
که چه بلبل مع و نور افشان  
نور این روی زمین را بگفت  
نور این چشم جهان روشن کرد  
که جهان کور بحر کس است  
که بصورت بود آن یارب بلند  
که بر در ملک زمان آن است  
که چراغ نازم دست کسی  
که در آن هم وطن باه و خور  
که گوش کرد و چشم شنید جهان  
گفت قدحیت بنظم ستای  
ماه و اختر که ملک تو باد  
با و تا همه کل است بجای  
عقد او ان پرده کشای در کشای که در جلاله راسخ  
بوی توان حسینه و شرم اند که در جلاله پیش علیید

دل شود ز من ز بی خوشتی  
با اگر حاصل خود را سوزی  
رو به بی خوشتی آوردن  
که تو از خود زینشتی بفرغ  
بجراغی چه شوی روی براه  
بجو چراغی که نباشد و دوش  
پر تو نور دل است آن  
دین پیوسته از آن نور قرار  
بجو نور که بخود آتش زنی  
حکایت مین القضاة محمد بن کمالی دیوی شکوفه بر جوان  
موی بر نو بافت آب صفت غالی شب است بر شادان  
مردم دیده روشن جوان  
بس که در در سهارنج علوم  
لیک از آن بچسبند برنج  
روی مت بصفا کیشان کرد  
نور علم بر علم بیار خنی  
که بچسبند چراغ افروزی  
بتر از و و چراغ خورن  
روشنای می مذ و و چراغ  
که کند و و دیت خا سیاه  
من نما ساز سوی مقصودس  
که جو نور شید چرا کیر است  
مستی خویش در آن نور با  
که شوی جیح دم خوشش می  
مردم دیده روشن جوان  
بس که در در سهارنج علوم  
لیک از آن بچسبند برنج  
روی مت بصفا کیشان کرد



گرچه عمری بستان راه پیرد	من از آن سزای مقصود نبرد
درین عشق نشد صاحب دل	که هر دل نشد اورا حاصل
تا کجایان سزا بجان یافت	من سوی احمد شترالی افت
رشته دهمد بغیرالی است	سیر این شد اش افشاد است
بود در حجت وی روزی است	بس محمد عمر به به روزی است
یافت پناهی از زویش	برود و شنید از بهایش
از نفس طایر و جوش نبرد	وز بهر نور و لعل نبرد
مارای شیتا ۱۱ و رای	نورالهدی غل سوی
از خدا کون و مکان بریافت	وز یکی هر دو جهان بریافت
دید یک واجب ممکن بر مع	نوراد طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش در آن نور سزا	بلکه خود را ممکن نور شناخت
<b>ساجات و انتابت به پیرانی بخواهد در باب ریح و اطل</b>	
<b>تخلف و طلب توفیق تحقیق سخن که تیره آن حجت است</b>	
ای زاده تو پر خون دل	دم بدم از تو در کون دل
دل در دست افشاد پرت	کی بر و با و سوارا کدزیت

مردم از جنبش باد و رشت	پشت آن روده و روده رشت
وای اگر تو قرار شش نمی	برخود میل کار شش نمی
برود خود ندی یکیشش	حرف یکین کی یکیشش
بنده جاعی که بدای تو خوش است	بفر و عی جیسای تو خوش است
یا خود را جت جانش کردان	نام خود و روزش کردان
بگره های خود شش ناکن	بشای خود شش کو یکین
بروی بواب معانی کشای	رو به سار نهایی پیمای
پیشش اش توفیق سخن	واورش روی تحقیق سخن
<b>عهد دوم و شش سخن که تیره آن کو هر صدف آید</b>	
<b>و لطیف ترین دل که تیره آن حجت است</b>	
ای قوی ریت اخلاص	خلعت لطف سخن خاص تو
یک معنی ز سخن پر کجاست	بریک آینه کوش بهرست
و بلورین صدف چرخ کن	نیست والا کهری به ز سخن
سخن آواز پر جیر طل است	روح بخش از دم امیر است
سخن از غشش بن آمده است	بهر پیکان بزمین آمده است



نیست در کان کجی بخت ازین	در امکان جز بختی سیر ازین
نامه لکون بوی ملی شده است	آدمی آدمی از وی شده است
فضل ملک و شرف نامه باد	عقل را که می بیند با و است
که بر بوی سخن تازه رستم	نشده ی لوح و قلم و قلم
فتم و لوح بکار سخن اند	روز و شب نقش نگار سخن اند
که سخن زنده شود نام	بسخن بخت شود خام
دل که لب تشنه باب سخن است	بخت و خام خراب سخن است
طبع چشم را از اندیشه او	خرم لکس که سخن باشد او
شب که از کفر سخن بخت تقسیم	فرق را کرده بخت و تقسیم
حلقه خاتم صد تقسیم و یقین	دل که بخت حرف سخن نقش سخن
که کشد در تیران مرکب جم	که بروم و روزگار سنجش
چشم ازین غایب چند جزو	کوش ازان کوکب بتم کمر
زیر این دایره بی سیردن	توان مرع سخن جبه سخن
مرح که مان که فلک معراج اند	کاه دخت بسخن معراج اند
جز سخن گویند نامر است	دخت و معراج و معراج خود

چون سخن راه سفر پیش گرفت	قوت و قوت مراد و کفر گرفت
رخت بر رطل را از بخت	پای بر طارم اعجاز نه
قیمت نزع کرمان محمد برد	نامه سخن بیان ببرد
حال هر و دیعت سخن است	رهمراه شریعت سخن است
شرع و کمال از وی است	دست بر امن ذوال از وی است
که کمال اصل بیان کرده است	چشمه فرع روان کرده است
کلی از مانع و فاریخته است	در نیم نفس او بخت است
کوش را انده بپیشش مشام	سخنش که به لقب طلق نام
مست ازین کل سخن دل تازه	بلبل شوی لبند آوازه
ما که بخت زده از روی و نیم	رو درین با عجز بر بوی و نیم
مست بر بوی وی را نش	وزنک و پوی وی این مالش
جلوه حسن و صافی او	سکه عشق زهرانی او است
سخن بجا که زنده لاف او	خامشی از رسالت و عجب
مسل او بر زنده و بی است	و که زنده را و بی رسی است
سخن و حشر یکد انگار اند	ز روز رنج به هم کز کاک اند



سخن زبانه جان کبر و آب	ز رخشان زشت کرد آب
آب آن روضه دین افروز	آب این خرمن میان سوز
در سخن نیست ز کس محتاج	سکه از سخن یافت رواج
ای بسا قفل در کلج و دور	که کلیدش توان ساخت زور
لب جو زلفش سخن آرایند	آن کره در بنفشه بخت آید
<b>مکاتبات آن عظمی که بر تیر زالی که حجت سجده بر آب</b>	
<b>و متعظم حاجت ما در حلقه عرق حیات نوا کند ساخت</b>	
تلاطم حاجت بغایت جو رسید	سبح بر بستی خند کشید
کنجها ز ریف آو افروغ	کنج سان خاکه بر برگردند
پیشانی سکه گری بود مکر	سکارشان روی پهبو و مکر
جمله کرد در سر اندر سترغ	سر نهاده در بشو سترغ
بخران باز پسین بکند کار	که جو آید بر شش نوبت کار
کفایت کای و او فرمان فرمای	سکار بر مانده با حسان پیمای
تسبیح است که از بخردی	کار ماییت بخشد شعل بی
سپردیم احسان نیک	ز روی کام تو هم خندان نیک

از کز

از کز که کز جبهی شیشه مات	تر که احسان تو هم عین حیات
جز مار سم ستم و زین	جز تو سوز و کرم و حیات
طبع حجاج از آن کتک سگفت	و او فرمان بخلص وی و
تفت بران طایفه مرده و لان	در سواد بوسل افروخته و لان
که از آن قوم فسر و دیه کسی	بر نیاید و چنین خوش شکی
کاشش لعل تو بودی ایر کار	تا ز تو یافتی آن کار قرار
کار سر یک ز تو سنجیده شدی	خزم هر یک به تو بخشیده شدی
<b>مکاتبات و بر بیان قصه و سخن از شرح کمالی و سکر نوال و مسمای</b>	
<b>و طلب سنجیده گری با بیان طبع و زلفی با و در کف قبول و فنی</b>	
ای زبان سحر و از کز تو بند	پایه فست در سخن از تو بلند
بخود شرح کالت نتوان	بسخن سکر نوال نتوان
سخن از باغ حیات و رویت	و اندرین هر جمله باد آوریت
از کلی رونق باغ کشتناخت	و زلفی نور جبهه باغ کشت
بر کزین نه از نه خاموش شویم	پای تاسر و صد فکوش شویم
طبع جامی کتناخت تر است	مکرتن مرغ و فایر و تر است

بر زبان گز تو میخا بد و بس	عاز دارد در حدیث سمد کس
سر طرف کرجه سوا می دارد	پای دل بسته بجای دارد
رخت از آن ایره پیر ویش	نعلنی ازین قافیه موزونش
بیش خطیب افزونی ده	بر زرش که موزونی نه
<b>عقدیم حکام مظلوم که آن من الشعر حکم عبادیت از ملک</b>	
<b>آمین و او ان من لیان کسب از اشارتی بس که کشی</b>	
ای بر شا به موزون نشون	حالت از شک خطای و کون
سج شاه جو سخن موزونست	سرخوبی خطش پر دشت
صبر از و صعب تسلش کل	خاصه وقتی که پی بر دشت
کشد از وزن سر خلعت ناز	کنده از قافیه و انانش طراز
پانچخال دین آرایه	جربین خال خیال آفرایه
نرخ زرش در جلوه جوا	بیر و عسل صد افاده ز راه
لب ز تر صیغ تمیز کند	جمعه شکیب را ویز کند
جشم از ایام کند همک زن	فست نه در سخن و سم فتن
بر سر چهره نهد لطف مجاز	شود از پرده حقیقت پرواز

چون برین شکل بصدع دل	رو نماید ز شبستان مقال
کوشش را حاطه و سازد	صدف آساز کس بر سازد
جشم را حزن غنیمت شد	بطبق خالیست تر بجمد
که تجوید شود نفس برای	که ز توحید شود عقد کشتی
سکاه در صومع خوش خالان	بکشته گوید لب توانان
صدوقی جان و جهان کرده و دغ	گیر و از کت او راه هماغ
سکاه و ساز شود بانی و حکم	در خرابات بار و آسنگ
مطرب مجلس ستان کرده	ره زن با ده پرستان کرده
سکاه غنیمت نامه عاشق خواند	پیشش معشوق موافق تواند
بر دلش تازه کند عهد قدیم	ساز و شن در هم لطف میقیم
که کند پرده معشوقی ساز	دو از پرده معشوقی آواز
پرده عاشق سپدل بدر	پرده سان بر در معشوق
ماکار از حسد سحر سازی او	وزن شب شجده پروازی او
غرق و برای تنگ شده ایم	یکم نشین چمن صدف شده ایم
قوت جان قوت دل زویام	کل بدن مرکز کل زویا ایم



کحل دولت ز در او جویم	نیت عیب از منراو گویم
گرچه بر بی میزان پرده در	چشم نه در که گیرم سرست
در جویند همنیای	نکش لب زینر یاسین
آن پرازد جوهر قرآن شمش	زان نیالو و بان آکشش
تا نه خلقی بجان درانند	کین دو کوه سر که از یک کانه
بسلطان قرآن است	ز آنکه سنجیده بدن میزان
وزن که موجب نقصان بودی	صرف نوزدن نه ز قرآن بودی
که سکتی نش از شورت	آن نه از وزن بلی وزنی
جند باشی زبان پیده رخ	کشتی از دست زبان پیدرخ
شهر آیت ز رخساره دل	هر چشمه شده آلوده بخل
کز هر چشمه نکل پاک شود	هر عجب راب که کل پاک شود
باید در سخن آسودیکه	پاک کن دل از هر آلودگی
تا درین حسیه شیشه پاک	پاک خیزد کهرت از دل پاک
پاکبازان محض خاک تو شوند	خازن کوه پاک تو شوند
قدسیان طوف یار تو کنند	مخفف نوز شار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین **سید شیرازی** که چون بن تکیه که  
برکه در میان صخره نظر بشوید **مروقی** و **نور** و **نور** که  
یکی از آنکه برین در واقع **دید** که جمعی از ملایکه جلوتقای  
نور از **صخره** شاروی **سید** **سید**

سعدی آن لیل شیر از من	در کستان سخن مستان
شد شبی بر شجر حمد خدای	از نوای حمیری سخنای
بت پی زد و مصداقیم	یکی مطلع انوار قدیم
جان از آن نژده جانان می	هر چند پرده عرفان فتنای
عالمی زنده ولی پاداری	که نمان داشت بر و کجای
دید در خواب که در نای ملک	باز کردند کروی ز ملک
رو نمودند ز سرور ز جعفر	هر یک از نوز شاری بر کف
پشت بر کعبه خضر کردند	رو درین معجزه بر کردند
پادلی دست خوش خوف و جا	گفت کای پاک روان با کجا
مرده و او ند که سیدی بجز	سخت در حکمی تازه کهر
چشم زحمتی بر سر کز تقضا	می نرود مرسله کوشش رضا

نقد کاغذ بخت داروی خواب بین عقد انکار نشاء در صومعه شیخ رسد که رخ از خون جگر ترسید	بهر آن که ز اسراروی رو بران قبله احوال نهاده از درون زمره شمشیند با خود این مت کمر بیکرد
منابعات در سحر کلامی توفیق آرد و نوبل	مست کلام نور و طلبکاری مستی خداوند چون جگر و دگر
ای سخن با جود سحر کرد تمیز حقیقتش میکنند وزن سخن نظم برت طبع را دست و تر از نووی	جلعت نظم در پوشید بتر از وزی طبع سلیم بتر از و شیدار و دست بر سخن قوت باز و نووی
اثر صانع زمین و آسمان جامی غرق بحالت مانده نزدکیش سبزه احسان که بر روزی خور و روت	زان اعیان نرسیدن بهل بر صین آب بحالت مانده نزدکیش سبزه احسان دست امید در یوز پست
فیضی از ابرکتین نور	تا درین در سینه و سوسه

هر چه در پوزه ز جو تو کند صرف پنهان و جو تو کند	عقد چهارم در استلال ماه اعرش
ای درین کار که موشش رای نیز چشم تو ز دیدن اثری	روز و شب چشم تو کوکب کسای نیز گوشت ز شمشیند جری
نزدکین این جانی کز لب جوی نزدکین خوار گلش ویداری	تو شهادت نظر سوزنی نیز بسرو و شمشیند باری
کل این باغچه کز سر شاخ نزدکین شش و آوازی	صحنه کوشش کشتادست فراخ نزدکین غنچه نهانی رازی
بکسی کوشش و زبانی چندین چند کاهی ره اکامان گیر	کورو کز خندش چندین نیز کز سحرش و پش و شب و فراز
پرده از پیشم جهان بین کن پن کز این دایره کز انصت	نیز کز پیش و پس و شب و فراز کروان کرد تو جادویدان
بر سرست چتر صبح کز افش مهر را نوره روز که کرد	بروی این نقشش کز نکاست ماه را شمع شب افروز کرد



گیت میزان نه دکان سپهر  
 تا بیکسزان چو کان تا بیکس  
 گیت کردت دل آتش که  
 سوزن درشته ز نورش بداند  
 گیت که طاق فلک چون خرم  
 چون کس را بهم آسیند  
 ساخت کرد و او بی عالم را  
 بجهان این کار که چون جاره  
 عین مکن بر این خرد  
 چون مستیش نباشد شری  
 ذات نایافته ازستی بخش  
 خشک ابری که بود آب تنی  
 حریف آبرو از بود نشان  
 لازم آید که نیاید بود  
 نقش تنی خانه نقاش که دید  
 کف سازد جان از نه و محسوس  
 عسر بر خلق جهان پیماید  
 صبح چون اطللس کجی زده چاک  
 وصله زرق و قصب بر روی خست  
 زیرا و چار کلمه بر سر خرد  
 نویسنده و قی امیخت شد  
 خاتم جمل صور آدم را  
 نیست از کار کداری جاره  
 نتواند که شود مست بخود  
 چون هستی رسد از وی و کری  
 چون تواند که بود هستی بخش  
 نماید از وی صفت آب دی  
 کر بود منحصرا از نشان  
 هیچ موجود درین عرصه خود  
 نغیبه بی نموده مطلب که کشید

نماید از ممکن تن چو کمار  
 او بخود دست و جهان مست  
 جیش از وی سیر این سلسله را  
 چون در جیشش بریت بریت  
 تران غلش هستی و را دانی  
 با ورت نماید کاند زنده  
 عالم و این محسوس را در  
 شده سازد و نو اگر پیوست  
 همه را جیشش و اولم از دست  
 ز دست جبینده نه از با و در  
 او بردنش کی کشند آب  
 غنچه جریاع نخند و سینه را  
 کار کار او که کران است کار  
 کار او که کران است او  
 مغز خوانی نظره از پوست بند  
 حاجت افتاد بواجب با جاره  
 نیست دان هر چه پیوست  
 روی در وی بود این قافله را  
 ز داری سوی آن مورد بخش  
 بر گشت ز پشتش رانی  
 خلعت پشت نه زان جینه  
 چرخ و این بخش بسیار در  
 پس از پرده نواسازی  
 همه راه اندازده ام از دست  
 ز دست فرخنده نه از کز دست  
 او و همدادی سنان غمرا  
 میوه بر شاخ نبند و بی او  
 کار کر یا فقی است کدله  
 او است مغز و کران جمله چو  
 مغز جوی کند پوست پسند

حرف غیر از ورق دل تراش	خاطر از ناخن حرکت مخراش
از سحر ساد و کن ایند پیش	و ز سحر پاک بشویند پیش
تا شود کج بقا سینه تو	غرق نور از لایت تو
طی شود وادی بران قیاس	تو بمانی و دل دورت شماس
دوست اینجا که بود جلوه نمای	حجت عقل بودت غفرت و زاری
چون نماید بتواند و لایت روی	رو در آن آو بکس هیچ کوی
ز انکار از کوه سر غبار خالی	بی بود کیست است لایه

**حکایت حکیم و صوفی که سکیم زبان است لال کشا و صوفی از صفای وقت و بعد از چشیداد**

فاضلی وادی بران حسای	در پیمان جدل جان فرسای
عمر در بحث و جدل طی کرده	پای گیران عمل می کرده
نزدش را از طریقت نوری	نه پیشش را از حقیقت شوری
صوفی دید را لایش پاک	زده در جبهه آسایش خاک
ز ریاضت شد چون دوش	سر میوی نه سر خوش نش
زان بقال که میان شب و روز	مست با بر دوی و خر تود

شد بکنک آبش شرم صاف	زخم زان گشت بشمیر صاف
گفت کای روی تو چون خویشت	سگر و بهر حجت و انایشت
بشناسایی خود ساخت	کو خدایا چه بشتاخت
گفت از آن فیض که در عجب	ریز و در بر دل و جان کعب
که بر شد موج زخم غلط از آن	مست کهنار زبان قاطر از آن
فاضلش گشت بدین گشتن	چون شوی قاید کوران جهان
گفت من غرق شماسا و دم	نیست کاری بشناسا کرم
هر کپی بر پی من بشاید	بر جو من خستم او هم باید
کار من مست که کس را بچال	ره نمایم بخدای متعال

**مناببات و شایسته ای از کلام کائنات و طلب عشق**  
**تو نیستی بر کوه مستی تو جبهه مستن**

ای جهان از صفت و ذات تو	عالم از حجت اثبات تو
حج جانیت که غوغای تو	پر توروی دلا رازی تو نیست
تو نیستی از سر و ما کور بهر	تو چنین حاضر و ما دور کمر
نور تو که بود ما جبهه کنیم	چشم چاه دل دانا بهر کنیم



نیست از غایت که تهنطری	نه خار حش بن گری
نیست از غایت که تهنطری	حشر باز تو جز خیر نیست
گرچه جامی بود از چرخین	بد شو که طغیان و گران
بخشی از مستی خوش خری	بندی از طاعت و پیش کشی
در دلش تخم به ایت کاری	برکشش از غایت باری
بهترین نامش کل کبشایی	نوکش از جبهه دل بزدایی
پاکشاید و رقت نهیش	می ز میخانه و حدت و میش

عقد چشم بچنان گمانی و برمانی میسجانه که درین بیان  
 به مان و برمان آفران بچسباند و در سینه زبانه که زبان

ای دین که طبع فریب	برده غوغای تان از تو یک
طبع را بحد خیر و پاد	پای اندیشه دین غوغا
بکری این بچشم عمر و ده را	بشت ده گشته خلیل الله را
یافتندی و لبش را چوب دل	کز بسکت ششاینگان اول
سنگ بر تنگه آفرین	در جهان صیت غلیل اکلن
تیز کن جنبه لایزال	بیر از لالت نمی رازد

تبع غمت ز سر غری کش	رفت طاعت بدو کلی کش
شوی امر من و بیرون کوی	تاقت از انجمن بیان وی
صدوی شد به کوی افون	خیزد ساحت دین پیرون
تو بصدبت چه بصدیکه	بلکه پسر من ز مادر وی شام
کرده روی لی حشر نفسی	می نری درن ایمان و پسته
گاه کوی که من آن یام	که جهان را بکشد از ایم
دل صدف کوی تو جدم در	کوشش مرا ز قدر تو جدم در
گاه کوی که من آن طارم	که در بهر کل سر فان خام
بر که باید ز کل من بویت	بوی عرفان از سر وی
زبان من زبانی این لاف ولی	نیست بر بوجب اینت علی
هر چه تو بر تو تر قیب کند	صورت حال تو کذب کند
هر چه باید ز وقت تو فروغ	سازدش حال تو قطوف
نیست این استی و راست وی	که جهان است که کوی نشوی
راه رو بس سخن ماه کوی	آنچه خواهی شو انگاه بکوی
دل مکرده و زود روی سانی	جز ریک روی حدت لانی

دیده بر شاه و حدت بختی	وز دوروی ده و گویی از برای
سهل باشد که ز مایه تاه	بر تو باشد بدین نکته گواه
که جود قوت دم قرار زند	فعل تو نفس آنکار زند
از محیط فلک و ادج تاک	تا خضیض تک و مرکز خاک
چین مرتب شده با جرم گشت	وین همه جنبش و آرام گشت
سکل و ترتیب فلک یک حال	دور و میر همه بر یک مثال
یکی از صورت خود ناکش	یکی از کرمش نه دگر گشت
متفق وضع و ایر با هم	منظم ملک عناصر با هم
همه بر یک صفت و یک این	میچیرین نشد و مایلین
سال در روز و شب و شام	یکه یک کرم رو و تیز کند
تا بامد شد خود در گردن	بر یکی قاعده آیند و رو
چار فصلی که بهر سال است	بهین رسم و روش نه پیرت
این موالید که از جهان	بر از انهات چه پیدای نهان
نوع نوعش کم آمدن فرو	از نهانخانه ابداع برون
کار کامی بخین ضبط و نسق	کار یک کار که راست الحق

گفته

کشور آباد نگردد بدو شاه	بکشند از دو سپهر پادشاه
از دو بانو جو شود آشفست	خانم امید دارشش زخم
برنج طفل است ادوی دوا	هر که بر بخورد دوا می دوا
<b>حکایت این پادشاه درین باره است و طریقت</b>	
<b>با اعتدال فی حیات و قاعده و پیر و پیکر شکست خارج</b>	
<b>وی از علاج و کرمی بخت نرسوست</b>	
داشت آن شاه بایلین و حکیم	مرد و دانا و خردمند و کریم
بشان با دم سپید و عجم	کشان راحت بر رنج و الم
دست هر یک جویند و دوی	دست گیری صید خان کروی
شاه بیمار از تنبیه نهان	وان دو در کار بند بر علاج
یک نیم پیشکی و هم کاری	ز بر برشان ده دولتیاری
هر چه این کشتی آن دوا دوی	هر چه این کشتی آن کشتادی
روز و صحت شد ازیشان یک	شب تا بر اهل اندر یک
شاه را بود وزیر بر یک	آن تعصب جوید از بر یک
حیله کرد بر انامی ساز	کمان دو دانا پیکر آید باز



قوت کار کردار پیش به	سکایک عیار پیش به
تقدیر رخشنه غل کر کن	دل لایش گل کاش کن
شد پریشان و بینی کارش	روی در قلیه حدت دارش

**عقد ششم و بیان که ذات حق سبحانه و تعالی حقیت بیچون و حقیقت که موجود است برسان واتی می موجود است**

ای دیرین که خفت دلان	جمع ماکش بر جانشنه دلان
زیر این پرده کجی و سبال	ناشده در تفرقه خواب و خیال
لبتای که باین پرده دزد	که ازین پرده جنبین ملکوت کرد
کبر جیس عشوه ده و طنایند	پرده وحدت لبت بازند
این عمل لبت و لبت سازی	وین صده شعبده لبت بازی
نیت جز در نظر خواب آلود	جلوه کرگشت تهیالی بود
جنه خسته نشینی خیال	ان و ان صیده خواب کمال
بو کزین خواب جویده ارشوی	خارق پرده پندار شوی
کردت نیز نظر چشم شوی	بر تو مشکوف شود سر و چو
و حدی پستی خالی نودی	نظار از کسوت یابی نودی

**نیایات و طلب توفیق برای انجام تو جید بشود و وحدت که نهایت راه و مقصد لایق صافی مارقان کمال**

ای توحید تو سرور کوا	نیت بگذره بوی خود تو راه
در دست دوزخ ناخیر شدیم	کمر از دوزخ بستی نیست شدیم
ما و چا اصلی نویسدی	کر نه فضل تو کند خورشیدی
جست و جوی تو و از باره	ضعف تن قوت کار از باره
تویی بخشش کار می کنیم	بحسب یم تو کداری کنیم
جامی از کار گذار بی نمانده	ما ز پیاده کاری خوانده
بیکند از تو طلب قوت کار	تا شود در طلبت کار گذار

مستی ناده زمر نام و نشان	برتر از مرتبه علم و بیان
در همه ساری بی و بیم حلول	سیرانی ز حد فسم و معمول
و زمر عاری نیلے نقش و ال	منقول باشد از حال بحال
جلوه ایش از حضرت ذات	بوده بر خویش اسما و صفات
ذات سازج جو باوصاف و متواتر	یافت در مرتبه علم شت
دید و نمود و هم پیش و کم را	شد حق یقین صور عالم را
وان حقایق ز دور و نیکس آمدت	علم کثرت اعیان اخلاص
شد زمر عکس از آینه ذات	ذات یک عین را عیان و ذات
اولا کثرت ز کثرات خلوس	مرتبه مرتبه از واد و نفوس
بعد از ان مرغ طویرش بر بال	زوار و اح باقیات سال
و زمر ایش بحس افشا و کدر	یافت محسوس از دور و قریب
نه فلک بر ورق حسن شکفت	ز فلک دور و دایم بر دست
زیر آن نایب و کل آتش و باد	چار در خانه افتاد و کساد
ساخت در وی بی کیو بختی	از موالید سر پای تختی
آن کو بخت زان تخت بلند	چشم پیشین بچ و راست کند

دید و دانست که موجود یکی است	در همه شایه و مشهور یکی است
اوست و صورت لیلی طاهر	اوست از دیده مجنون نظر
زده از پیرین یوسف سر	بروی او و او چه پیوسته و بصر
سرجه او نیست ز معرفت و پیر	سرمه سبزه تین اوست کرا و
شرف بحر نیست بر آب حیات	موج زن آید از کل جهات
بر موالی جام خیالش خوانند	بر موالی بحر خیالش خوانند
در صدف کثرت نم زیان	منقعه کشته در سلطان
نامور است کی و ت شمار	نامشال مدافون زمار
آنچه بر وحدت و اقصا مقیم	از دو نامش توان ساخت و نیم
یک شود و یک پیکر یکشای	وز و نامی بد و نیکو یکشای
پن یک علم و عیان و روی کم	اسم و رسم و وجهان و روی کم
در همه جبهت یکا بیت	نام و پوشیده ز بسین مدی
که بفرض از نسب اعیان اعیان	نام و نور یکی بخلفه نهان
همه اعیان بعد م باز روند	در عدم واقع این را زبوند
تیز بین کرد و نشان چشم شهوند	غرض که کرد و دیدی بای بود



حکایت آن پادشاه که در میان ویرانی و بوی بدیاری است  
و تا غش کی نشاند و در میان نشاند

داشت غوی لب برون	و ایام از بحری انداختن
روز و شب قصه دریا گفتی	که هر وقت دریا گفتی
گفتی از بحری بریده ایلم	ز دورین گفت و شنید ایلم
دل از کوک مردانی یافت	تن از دورت توان یافت
هر کجای کرم است همه	هر طرف می کرم است همه
ماهی چند رسیده اینجا	و زوی این قصه شنیده اینجا
عشق بجز از دلشان بر نبرد	آتش شوق بجان نشان در نبرد
پای کسی پای شدند	در طلب هر چه می پاید شدند
هر که رفتند و پوی نیاز	بجز جویان در شیب و بد نیاز
کاه و کت جودت جا کردند	که بجز شرب و بخار آورده
نه نشان یافت شد از خبر نام	می نهاده در بنویس بی کلام
از قضا صاحب کرایه نام نهاد	را می نشان بگذرد نام نهاد
یکسر آن جمع بیام افشاؤ	تن بجان داون خود و دواؤ

صید کز بر روی ساحلش	ساخت بجز شک زمینش
چند از آن کوشش و خیرش	خز خندان روی بجز آورش
نیم مرده چو رسیده بجز	جام مقصود کوشیده بجز
دانش و پشیمان روی	کمانچه می داد نشان غوک بجز
زنده در بحر رسیده اسودند	غرفت بودند در آن نابودند

مناجات در ایستای بمقام سران حقیقت و رایت و  
طلب و حصول شود اگر روشنی در باب مقصودش

ای پراز فیض جود تو جهان	عرقه نور به سپیده بهمان
باید صورت و معنی همه تو	با همه بی هستی تو ای همه تو
فی نصیب از تو خیزد چون	غالی از تو نبرد و درون و بیرون
متحد اولی و آخریت	متفق باطنی و ظاهریست
کرده در همه اضداد ظهور	مصحف ضمیمت ز نزدیک تو
جامی ازستی خود پاک شده	در ره فحش و فحاشا کشته
در بجای تو فانی خواهد	و ز فناء در تو بقای می خواهد
از خود و کار خودش فانی داند	و انفس را بوی از زانی داند

چون فاشد بگاشتن برسان	بر سر صدر صفایش برسان
کن صفای صفیان بر سرش	مستحق ابر بصفوی کریش
<b>عقد مضمون و شرح</b> <b>از قید مختلف</b>	
ای صوفی گری آواز بلند	کرده زین شغل آوار پسند
دل چو شمع جذب بر آوازه نغمی	نماید آواز جز از حسم تنی
چون یک کوس و دل یک زیوت	با یک آوازه بی مغزی اوت
نیست صوفی ازین نام چه سود	و عوی بخت کی از نام چه سود
کی سیاهی سود از کی دور	گرچه خواند بنامش کافور
بانه فوطه بر پوشی جو کس	پر بر خوان جو کتای جو کس
طوطی قدسی از مسج کس	مینر نی بر هوای شکس
دین که صد باره ز بی کی است	بکند شش خرقه صد باره در
جاک در مارکت از تنغ چه سود	بخیه بر پاشنه نوز چه سود
کردی انداخته سجاده بدوش	کرد بازار جو سجاده فروش
لیک بازار یکمان دیده و رده	صد ازین نس یک جو نکرده

در ره اهل دل از دست بست	فر عصفایت ترا بچ بست
اکه در جفت از انرشش پا	دست گیریش نیاید عصا
ست مسواک کف بر دست	کر طمع تیر کند و دانت
ترسم از رخ نبرد چون بچه	تیر دانت آخر چاره
رشته سحر بر نقش رخ	که از ان طلقه برون یار هیچ
هره جذب بودی سر دین	کف از ان طالع نر دین
تات از ان کم بود پست و کشتا	سر کز ت رونده نقش داد
گر حساب حسانت میوست	عقد انگشت توست پس
چون زمان بوی بصد رعنائی	ریش از شانه زون آرای
جمع از ان بی آوره یکنگ	مجموعه دان پی آن صف رده
بهر کم بهره آن حسم نه حلال	در زنی سپر میانشان حلال
دست از حرص و شره کو در کن	در صف اهل قناعت ره کن
نیست زبنده دین ویر بجار	آهستین کوتهی از دست از
ذوق صوفی گری دست ترا	باید از خویش نظر بست ترا
صوفی است که از خود دست	از کم جسته و از دست



بندستی و زمستی سادده  
 یا اضافت ز اضافت بیرون  
 در مکان فی و مکان از روی  
 بدش را بازل حبس کی نه  
 نه از او وار و نه از بی  
 که خفیف شک و اوج سما  
 کیر و اندر دل ناکش خانه  
 دل او موج زمان و ریاضیت  
 منت و ریاضی شبنم ازو  
 کج عیان بودش حاصل کب  
 جلوه کرکشت بد و وصت و  
 پیش و لطف همان قهرمان  
 بحایت مناد و کلیم در توانی طور با آن سبب کلیم مجبور که  
 چرا سجد آه و نگرانی و سطر و طوق است در آوازی  
 پور عمارت بل آن غرق نور  
 می شد از بهر مناجات بطور

دید در راه سردوران را  
 گفت که سجد آدم ز جبر روی  
 گفت عاشق که بود کامل سیر  
 گفت موسی که بنفوسه دوست  
 گفت مقصود از آن کت شود  
 گفت موسی که اگر حال است  
 بر تو چون از غضب سلطان  
 گفت کبریا که در وصت عاریتند  
 کبریا چه سدا زین با پرو  
 ذات من صفت نویسن  
 ما کون عشق من استیج بود  
 داشت بنیست سید و سید  
 این مگر کشش کش او رستم  
 لطف و قهرم هر یک یک شد  
 عشق شد از دل من شش  
 قاید شکر مجبوران را  
 تافتی روی رضا روی  
 پیشش جانان نبرد سجد غیر  
 سر بند سر که بجان بند او  
 امتحان بود مجترب را سجد  
 لعن و طعن تو چرا این است  
 شد لباس یکی شیطان  
 ما خدا ز ذات یک نایبند  
 حال اتم متغیر نشود  
 عشق و لازم ذات من است  
 در غمهای من او یخت بود  
 هر دم دست خوشم می رسید  
 پس را نوی و قابض شستم  
 کوه و کاهم عزم شک شد  
 عشق با عشق می بارم و بس

مشایع در مشارکت سعادت و وقوف بر وجدان غلو و عدا  
 از بلیب تصوف و طایف محال تو تهنه را دوست از تهنه آن سعادت

ای صفات جبهه صفت و آ	جلوه کز ذات تیز اسما و صفات
اسکرا بجهان غیر تو کیست	زیر این پرده نهان غیو کیست
باطن عالم ظاهر هر دو تو	غلیب از دیده و حاضر هر دو تو
فضل تو تنها در پاکس و کس	مهر را روی لبوی تو و بس
جامی از جلا کسان پاکس تر	وز مهر باز بسان و اسپس تر
می بختد در ره تو روی نیما	نی نیازش ز شکر کار بساز
سز سر راه بگردان با و را	سرب در ره روان او را
از مهر و سو مه پاشش کن	در ره اهل طلب خاکش کن
لکی از پای را دست برش	ده باقیم سعادت کد زش
بخشش از حسن تکیه	بر جمله اهل را دست پیشی

عقد ششم در بیان ارادت که عثمان قصیده از سلاطین مجاری  
 تاهرت امت میرا و بای همه بکفیه را و یقینی شست تاهرت

ای دین واکه و هم و خیال	مانده و رز بقا عادت بر سال
-------------------------	----------------------------

حق که مشهور سعادت و ادب

در خلایق آمد عادت دانا	چند خبر در ره عادت باشی
تا که کج سعادت باشی	کرده عادت و خوب و نه خویش
با زدن غوی ز خو کرده خویش	دید که کز هر صانع باشند
تا و لیسل ره صانع با	منظرت پر رعنا سازی
با رخس زرقاش بازی	کویش کای پی قرآن شنوی
تا با هر مود و پروان کروی	سوزن با کفنی و جنگ کنی
بسلع غزل تنگ کنی	دست داد پی پی رخ و طلال
سازیش شکر آید اگر کس طلال	ز که چون جام شوی با و کمار
واریش برکت دست آید و	بالت داد که از راه و خا
آور می ره نصف اهل صفا	نیکوین در ره افات نمی
پاییدن خرابات نمی	ب و دندان و زبانست داند
قوت خلق و پیانت دادند	تا شوی بر پنج صدق و صواب
مستکلم با سالیب خطاب	نکه به و ده سخن سخن شوی
خلق را با هر صدر پنج شوی	آنچه گفتیم همه عادت بدست
که نشایسته دین و خردت	



بکرزینها هم پونجی نای	آوری روی ارادت بخدای
مست ارادت بر برآرد	یکرک ماکان علیک اعاذ
ای خوشتر آن وقت که بی نظیر	بر زنده خواستی از جان بوی
کو که اگر بر تو کشد تیغ بیک	بام صبح که از دم یکنک
دست خود در کردی کوه	در دلت نایار و هیچ سکو
همچو خورشید که نمودنیش	خویش را عوز زنی برنیش
خون لعل از جگرشش نچشای	نقدگان از کمرشش بای
بکله چون بیک نسی برشش	وز کد کوب کنی بی پرشش
در رسد باد ز زلف پرش	فحیت آن زول عارت پرش
کرده ماوشش شک سوده کاه	کشته کوی کاهشش قهر ماه
خاران شده پیدا و گران	خاک کاه شده خنجرین جگران
کوه با صحران یک نای	ریک چون جگر میوزان ته پای
بهوایشش کند مرغ کوز	مچو پروانه فند سوخته چ
بکذری از سراد بجهج صباب	از قره برلقف آن ریزگی بک
ور که دره تو دریا سیت	قله موج بگردون سایی

چرم سیاه به جو کور روی	نای خنجرشش تاورد روی
نحوکه و خنجر زمان با خنجر نک	کلام اول و نای و کلام نک
زمان کنی چو صیقل باز و کد کار	مکنی لب تر از آن کشتی وار
هر چه انقضه شود بندرت	روی بر تابد از آن قله کت
یک سیک را از میان برداری	قدیم صدق بجان برداری
تا منی بر خنجر بکد که از	جنگ و جدت ز نوای قیاس
بود و تار ارادت ز بخت	سازش از قدم هر دست
باز و خورشید او نوازشش	رو و زلفشش از کاهشش
باشش خنجرشش نه صاف	بر تراشش زول خود نک خلاف
شومند بر جو خور فاشش	باشش از ششش و خرم و خوش

حکایت آن میر که لغوی و پیر چنگ کاه و تنور خور و زان مست  
 ده ز آب استن کوهی بر اندام وی کج گشت

صادق را غم شکم گرفت	صبح دم دست کی گرفت
کر خنجر او ساخت کند	بهر معراج مقامات بلند
پروزی دم عرفان سیند	کوی سدر بچکان میزد

سماجان جمله سرگنده بر پیش آید آن طالب صادق بحضور خجک و ترهیمیه همه سوخته شد بعد ازین کار بر فرمان جنت پیر معشوق سخن بود و پیوسته کرد آن کشت مکرر و دوبار جند با مکتبی الحاح چنین باز در بای صفا پر گمن موج آن کس را تهر رسید گفت خیز که آن را درین زاکم عقد دل اویت کراف یافته شش جز پاک عیار آتش شعله زان باز میروی	از ده گوش بر دهن زنده گوش که بفرموده است ای خشنود تا توری عجب افروخته شد آنچه کمون ضمیمت آن جنت در جوارش نژاد صلا انضبی پیر و با یک که ای کت کدار رو در آن آتش سوزان چنین موج زن کشت تحقیق سخن یا کشت از مقالات مرید کرده در آتش سوزان و طوطی با من انسان که کند قصه شکاک کرده در آتش سوزان و قرار تیرش کش شده یک سوزی
<b>مناجالت در اشارت اکراد است تخت از عیان و رایت</b> <b>ندمیر و طالب توفیق تویر که بنای سید مقام است</b>	

ای دل اهل را دست تو شاه مرد قلون ترا یکین نت خداش از جانب این دست تا شناخته است وی کامش را و بر باج کوش او است شود دولت نیک سرانجامی را در شل آنف آن شعله زود بوکلی در سر سخی جند ن بس منزل مقصود و برد و در آتش مستی تابی	بخوانم که میری و مراد شوق سکن ترا یکین نت هر جنت از طرف رحمت سج سودی نه نه خوش را موی بوبرق ما خواست شود کریم کن ذاتش رخ و جانی را هر جنت سیر تو بود جمله بسوز باز سر کرده رو کامی جند چپه بر پنجه نایب بود ریزد از تویر بر آتش آبی
<b>عقد نهم در مقام تویر که پشت بر مخالقات کردن است</b> <b>و روی در موافقات آوردن</b>	
ای دقم کرده تو حرف کماه کر نه خایه سید کاری جند وای اگر عهد بقا پشت ده	نامد عیبت ازین حرف سیاه هر حرف کونناری جند هر که حرف تو انکشت نند



کست و دست اجل مده ذاق  
 دوستان نغمه غم ساز گشت  
 و از نان حلقه بگردست تو  
 از برون سوختو گریان گریخت  
 هیچ تن را سر سودای تو نه  
 پیش از آن کایت اینی آفرینش  
 و امن از نفس و هوا درستی  
 هر چه بد باشد از آن باز آیت  
 ز آنچه بد گشت پیشمان باشی  
 به بر حد فدا کم سپهری  
 کل این بلوغ همه بگریم است  
 میوه کا سال از تنش خن  
 بوی دوست همان که همان  
 پارچوش و به چشم و دل تو  
 باشد اندر نظر خنده شناس  
 و ز فرغ ساق تو چید بر ساق  
 دشمنان خرم چه آغاز کند  
 حلقه کو بان ز طبع بر در تو  
 و ز درون خرم و خندان گشت  
 میجاکس را غم فردای تو نه  
 بر که از تو به کی جاد و خویش  
 پس انوی و فانی شدن  
 عقد اصرار ز دامن کشای  
 اسک اندوه زهر گمان بیش  
 سوی تسلیم بقا کم گذری  
 با کم مرغانش یک اینک  
 بر همان صورت بارش بینی  
 بحال خویش تنگ مان  
 چست امسال از آن حاصل تو  
 سال گیریم طبع زو قیاس

نیست در کار زنگار بر نه  
 جذباتی معاصی زده کش  
 ملک از صحت عصیان پاک  
 بکنند طبع ملک میل بخواه  
 خاصه آویخته آمد تو به  
 کرت از نسبت آدم نه آنا  
 چه زده تر کرد کن از خاک دنیا  
 جاده خود جو فلک زن در غل  
 چشم را سر بر پیدای کش  
 خورشید از اوید خاک تر کن  
 سینه از ناخن جرت بخراش  
 دست بردار به رکاه خدای  
 سکر به و خوار یک ذریه کم کن  
 آتش آکنده بدل آفرین  
 زین قبل کرد تو اضع می تن  
 لیکن آن چه برادر کار خرد  
 تو به هم می خرد نیست بخش  
 دیو کا فرشتش می یک است  
 نماید از تو به کر پی دیو پناه  
 باید محرمی آمد تو به  
 ربنا کو و ظلمات کات  
 مرده از خون جگر رنگ ساز  
 بدرون شعله کل خون میل  
 رفت در زانو و خوار کش  
 جاده و با دل خون جگر کن  
 حرف میل کنه از دل تراش  
 کانی خطا بخش خطا بخشای  
 بر جگر ناوک کاریم مگر  
 بس بود آتش دل و فوج من  
 در زاری و تضرع می زن

بگو که در دل کنایت اشری	واشو و بر رخت از تو دردی
ورنه و پیوره کمان از زین مرده	بر در کس و ناکس منکره
و دول سنگ عمت میخواند	تا ازین رطل بره نری راه
ای بسا شیر ز عجب زامد یک	کش شود صید مار و یک
وی بسا مرد فرو مانده بجای	کش کشد پزیی خار پای
<b>نکات این نرود خجاء جاده کار دوست و کدیشی مست</b>	
<b>عالمش تنگ افتاد در کسب نجات او کشت</b>	
می شد از خشم حشمت دجاء	پادشاه وار و بری در راه
کرد او طاعت مرصع کمران	میو کشتن نظم عالی کمران
و بدین شمت او داده اثر	ختم نظار یکمان مست نظر
مرکز آن دولت و حشمت کمر	با یک برواشت که اس کیست
بود با یک زنی انجانا سر	گشت تا جنت یکا کیست آخر
را از ارحم قرب خدای	کرده در گو کس دور لای
خورده از شنبه در سرف	بستلگشته بدین زینت دور
زیر آن دایره چشم ج	مانده از همه محروم بهیج

آدم از فرقه در کوشش و زیر	داشت در سینه لی ندر
بر دلف کار گرا بدیرش	صید شد کوه سپر پیش
بمد بساب وزارت بکدات	بمحررم راه زیارت برداشت
بود تا بود در آن پاک حیدم	بود تا بود در آن پاک حیدم
ای خوشش لنگه بر کما کاسد	رخسرم آن بر دل کاه رسد
صاحب بفرز خود مار ز به	وزیر و نیک حسد دمار ز
جای در کسب امید کند	روی و ترسید جاوید کند
<b>نکات این طلب کردن توبه و نیات بران و نادرین آن</b>	
<b>نور و استوار ساختن آن بختی و روح</b>	
ای سر و دم زار روی تو	روی حمزه ز سر سوی تو
کارا چلت کس دور بدن	عادت تو کسب آفریدن
توبه از بنده بودنت بها	توبه آنست کش از کشاد
بار نه بار کن حسد و تویی	توبه ده تو بر شکن برود تو
هر که شکم شده تب کما	جز توبه نشود روی براه
جانی کم شده را بخش نجات	توبه روزی کن بر توبه نجات

نصف اول





توزا و بازشوی صدباری	زیر چهره باروی از ناواری
رفت خانه کرم سایه	که از غلغلی آن سینه آید
شربت و پیوه بران آید	بهر تو سفره خوان آید
بشیشی و بشبوت و نوری	تو هم از این و خبر و ویری
تفت برین عقل و بصیرت که بر است	تفت برین صورت و سیرت که بر است
اسلامی و کافر گیتی است	این مصطفی گری و ویری است
که این رخ و زرقوم خودی	منش را علقه حلقه مری
کفن از مده و مکی بهر است ازین	دردی و رازنی بهر ازین
بی پسران و جوانه دان	خنده و ری کم شینه و از این
تا برین علقه پای افش و ده	چون که مردان جویانست و ده
در درج موی بکاسیه فکر و ده	خاطر از و سیه شانی فکر و ده
پرو و دین سار و ده	که شدی بر دشتان سرین و ده
پاکشیده ای از نظر آری	اگر از شیشه خلیدی عاری
دست شستنی از دریای	و در تنگ قطره عکیدی مای
که برفت سوی دینی مگر و ده	در دم چشم جهان آنی نگر و ده

صدق کوشان روح کیش نسا	نختم حسن طبع اندیش نسا
چشم جان بر اثر ایشان دار	کوشان نیرایشان دار
<b>تخلیص آن تو به ای از قبول مرعای شکاک که به محض پاک</b>	
<b>طهر از فساد و توبه</b>	
خسروی باقت از پیشی کرد	روی و قبله و پیشی کرد
بازرگ سیم که دران کشور بود	بر سر راه صفا و روبرو بود
نوبی قید بهم نبشتند	مخاطبی و مری نبشتند
بر و صد خند خدمت سوی	سج از و پر نشخت نبشتند
روغی از بالمش زین مستند است	خامد به بدوی صحرانست
باز دادین چشما بختاد	که از این سر که از این بختاد
شمسید را از خیمه کرا و خست	جانب پر خست اکبر است
کرد از ان باز را که در قید	مستغاب و در مرغای صید
بندگی که کرای خاص خدای	لقه پاک است بان رویشی
مست ازین طهر درین منظر کجا	چشم صید طاهران کوتاه
پر خندید که ای که نسا	امت از لعل بظا پاک سناه



جزو بارز که شکاری فلک است	جزو از جو زده سر پوده رنگ است
خوشن از جو پیمان برود	خوژ تو ز من که ایمان خورود
پیروی بازوی باز آمد ازت	باشد از دست ستم بردارت
چشم ز شک تراوه که است	پیرده از که کند کل که است
هر که آلوده بکل بکشدش	کل بکل که بود آلوده خورش
<b>مباحثات و اشارت با کمال حقیقت و روح انوار است</b>	
<b>از راه سوی احد و طلب محقق مقام زاهد</b>	
ای که خدایه و روح و زار را	رغم جسم من طمع از ازار
دیگر غیر تو حرام است حرام	درع آنکه حرام است تمام
یت اهل و روح آن مانده را	کشتن نمیر تو کند دهر نگاه
هر که از غیبت تو شود بیکانه	درع اینست و کفر افسانه
مردی که تو بارش و روح است	دست از او از جسم من طمع است
میوه و رکن تو روح جامی را	بیر از میوه و می غیب را
غره و دولت است اسرار من	طعم آن میوه در دهان من
بر روی آن پیوسته چنان شیرین دار	که شود از او جهان شیرین دار

از دلش غبت دینی کم کن	زبان ساس و عیش حکم کن
سازش از مال جهان بیل	سازش ز غبت بر بستر بیل
<b>عقد یازدهم در مقام زاهد که اصطلاح رعیت است از انبیا</b>	
<b>فلسفه و اختصار است بر غیب هم جاود است</b>	
ای کل ناز که از باغ است	بجهان آمده دست بیت
پرده سبز فلک غیبت	باشد این جا به بعدش ز غیبت
باغبان که برده کند غنچه میوس	قصه و جلوه کل باشد و پس
کل تو می بین من غنچه تر و ناز	شیره عمار پرستی نگار
کل من اندر دست از غار دست	که کف ز کشت و کاه است
غنچه میشتی است ز زنگ کل چو کنی	فی آثار تو از هر طریقی
چشم ز کس تماشا می تو باز	نمای بس از نوای تو باز
یا سخن رقم ترا کلمه نسی	نار و نقره ترا جگر کشی
سینه و از روی مندر شیت	با دهن خند بجل کشیت
بخت راست بر پیش منی	لال از ناک فتاده جریست
کبر غنچه زده دست سیلی	خوره و اعطاش بر آشفته سیلی

آینه روی ترا آب زلال	شازکش موی تالاب و شمال
طرفه عالی که زخیل تو همه	واندین نرم طفیل تو همه
توز حال همه پوشیده نظر	کشته مشغوف و سر فروخته
کاه بندش نهانی میان	که نمی بر طبق عرض عیان
کی نزد دل می رقت میرت	در نه دل که کرده در زرت
یا صرقت ز سرت پر و ن باد	یا زول محزون پر و ن باد
صوفی و مال رستی تو هست	عالی و میل پیستی تو هست
نقد دل کو بر وین اصداف	وین صدف در صدف و صدف
زیر ان املق مازی را ندان	بر بهر محمد خوار افشاندن
همه بخند و هیچی سمرند	بکله از هیچ بسی سنج ترند
همه ز کنگد بر آئینه دل	تا رسوند از خیف با چکل
کننده پرست جهان عظمای	دل سدا تازه جوان کنده ز جای
دل خورشید دلان خون کرده	تا بان سنج شفق کون کرده
طراش طله تزییرد فریب	غمزه اش صفت سکن صبر و کب
برویش کلمه کانیست و و ماه	کرده از و همه تپس سیاه

چشم او را فرقه از تیر بلبل	شورش سبک کشن چشم
لبش لاله شو خندان	تیز و زخم کسانش ندان
وانه و امضات نامش	کنده پای خرد غلطی نامش
طاعتش خاریتی زریستان	کل او میل و برکشن میان
باز ویش تاب و به چرخ دین	سنا عیشش خیر صدق و حین
ساق او دولت ناپائیده	پایه پا به زوال ناپائیده
نیت از شیشه و بالغ نظری	که دنیا از چشمش نگر می
صد نه بر پندار و ضرر او	وای انگش که شود غرور او
ضربه اش چیت جهان کاوید	که خرد است نظر کاه آید
چند از روی نمی در پستی	بجای روی که جو پستی سستی
ست از ویند ان کستن	بجدا عین و بل پستن

**تکلیات آن حقه چشم پیدا دل روح اندیشه و روح و می**  
**سید و از روی عذر خواب کردن و بیا از روی سید**

عیسی آن روح کران صورت جسم	بود بر کج انگیشتن طلسم
روزی از دل در راحت نیز	کام در راه سیاحت نیز



دید در کجایی بر خراب  
 دیده از نازده دیدن  
 ساخته در قفس یک و آن  
 زده سر پای که ای رفیق بر دست  
 دیده و گوشت و زبان را بجای  
 صفی لاج جهان و قضاوت  
 نقش این جهان جز غفلت  
 بر که میاشتن خوانی کن  
 خفته این گفته ز عیبی چنینند  
 سر بر آورده که گذارم  
 پاک سوس کشیدم زبان  
 مظهر این جهان جوین ده  
 گفت عیب پیش من تشبیه جواب  
 ندانده و نه نشا و نجف  
 همه شغولی عالم کولی است  
 خفته از خشت خرو و داده بخوا  
 گوش از کشته شینیدن  
 طوطی با طهر الکلیت زبان  
 میل لاکن ازین بیهوش  
 گامه کن بر دل خود یاد خدای  
 نشو صانع بدایع کراوت  
 بشو از هر کی است بر سر کف  
 بر در قفس این انشائی کن  
 در جوایش سخن جاریه  
 نیست با خلق جهان کار مرا  
 فارغ از عالم و عالمیان  
 که جهان رسم جهان جوین به  
 خواب که خواب که خوش داشت  
 ندانم کس از او بخت  
 ترک کولی بخت مشغولی است

**مناجات و طلب مقام فقر بعد از تحقیق مقام زهد**  
 ای در رحمت تو بر خراب  
 عشق از آن تنهای تو بنشد  
 که نبات ز تو باشد زانی  
 و ان تو باغ و لای بیس  
 بوی از باغ خودش زدی کن  
 من از اوام بوا بیدش  
 بر دلش نقش غم خویش نگار  
 بخینه فقر ز منش بر زنده  
 تا جو بر زنده از من فقر  
 عتقه دارند هم در دست که بر من سواد الوه فی الدارین باطن  
**جزه مستی تو در مستی است فی مرتبتی العسل و العین**  
 ای که نمای ترین کوهر خاک  
 پیکر خاک طلسم است و تو کج  
 مستی کج تو زمر کج نموده  
 وی بیک سیاه ترین مکر خاک  
 کنی از محض لال کوهر کج  
 کوهر فقر در دانه به

این کس را بپوشوی در شمس	بری زلفت امید و سراس
خرقه کز روی دولت خوشبخت	چشمه چشمه زده دودست
باشد از ناکه پستیت پناه	داروت از خلش عجب نگاه
چون بران خرقه زنی بخیه مدار	چشم بر رشتنه کس سوزن دار
وزغ امانت که نماند روی است	خود فرقت کلمه ترک خودی است
میند بر محک انکسیت	کوه زده ز روزه سیت
بس بود و ج تو این ز روی روی	سرخ روی ز روزه جوی
خشت نانی که شب از در بوزه	بگفت آری که کشت ای روزه
جهد از مین کرده خیمه	بر سر جوان شازمکر و شیر
پات کی کشتن فقرت و قضا	کفش کوی زده بر فرق غنا
بهر کفش از کشتی مت کس	کفش تو جلد قد های تو بس
از سکان از قد زت مضطر	صد درختش از ان و عت
موی زو لیده کرواروت	خوش کندیت سوی مقصود
شب روی نماز تو کلنج کرم	مید بخاب تو خاکستر نرم
روز زمرات ببالای عبا	پر تو خورشده ز رشت قبا

لب تو شرح تعطش کویان	شربت انجام مقام چیمان
بخت بخت ز کم خوار خیمه	نفت عطره از ناف منک
چون نقشه قد و ساخت خم	کر سر افکنده نشینی و درم
به کانی چو کل از خنده پرست	خاطر از ریش خار درشت
دست خالی زدم یادینار	کر سراف از شوی همچو چار
شب آسایش از ملک حیر	که بود صفی تن نقش در
دان زویای منقش برتر	کت بود در تر پهلوی پتر
کینه برین سعالیت برت	دست و نایر شاس بکت
در قیامت ترازوی حساب	چرخ از شترهای زرباب
از غم می بریت چرخه خور	سرخ رویی و دشت در شتر
بر لب بسته بخدمت کرم	کوهر سست به میان درت
عقد میان کبر کا لیسیم	از دناست درون پر زووم
چون تو بر دیده نمی دینا دی	پیش مقصود شود دیواری
مرجه محبوب پس دیوار	دیده را دیدن او دشارت
تا مقصود شوی بر خور دار	بکن از پیش نظر این دیوار



پرده چشم جهان منسد	هر چه پرده است از آن دیده شد
حیف باشد که بود از تو نهان	آنکه پر باشد از جمله جهان
هر چه رویت بسوی خود کردی	که بر جان تو باشد پر دست
کس اسباب بود در دگر	شیوه فقر و غنا پرده در
مردی کن مگر با یکسوی	و در وقت روزگار ز تو به

*تکلیف آن نیست که بر روی تو باشد چنانچه*  
*طالب مواصلت و ای بود پای تو از پشت خیزد و نهان*

بودم در آن زینت در منزل	سز جانش تحقیق و اصل
مچو خورشید منور نام	لیک در نور است من مقام
رو بخراب عبادت کرده	جاک در پرده عادت کرده
نزد خورشید خود داده خفت	خاطرش فروز منجوب خفت
مال ادبی زیر کمان و یار	در بر کی و نب پاک عیار
کس فرستاد بوی کای سز	در ره صدق و صف نامور
زاد می فروخت ستن ز سزا	آنکه از خفت بر است خدا
سرخوت کشش از عییرم	تن منور و درنا شو عییرم

مهرت ای رابعه سحر حال	مهر خواجهی هم از مال و مثال
شیر زن عشوه رو بر خند	واو مقام جوان قصه شنید
که مرا کربش نده شوی	مچو خاکم بر آفتاب شوی
همگی ملک شود مال توام	دست در عهد به آمال توام
لیک از اینها جو غباری خیزد	وقت صاف غبار میسوزد
حاشا بند که با شما کرم	راه اقبال اینها سپرم
پایه فتنه بود و این بن	کی فتنه برود و جهان یابن
هر چه منظر کجا کیسرم خوی	سوی مر قبال کجا ارم روی

*مناجات و توبه به صاحب عالم*  
*سبحان عبادت بحق مقامت*

ای سویت همه را روی نیاز	چشم لطیف تو بسوی همه باز
عاشقان گشته سودای تو اند	واغ بر دل بخت ای تو اند
در دهم بروم تو میباشان	واغ غیبی در دم تو میباشان
ستاره خود پرستندت	خواجه ایست از بندت
خفته خست و قیاموشند	در صدق و صفا کوشند
کرم از خست از طوق کجی	کرده در راه و خایه کجی

بند جامی که سگ ایشان است	مچویشان ز ده کایشان است
در کند تو فادست به بند	خالی از دغ سگانش مسند
بست از خوان غما دیده خوش	استخوانی بنش از فقر به پیش
صبر بر فقر و غمش آیین کن	نخعی صبر بر و شیرین کن
<b>مقدّم بر دهم بیان صبر که در آفتاب از شامی میخیزد و در آن</b>	
<b>در آفتاب مراضی پوی افشردند</b>	
ای سبکبار تر از خشک کما	که سودی سپر با صبا
بی ثباتی بره صدق و صوب	چون کره بغض و عشق بر لب
بر دم از جاده روی گشتی وار	که شوگر خوش و سنگین وار
شامباری گشت پای زنده	بسر ترا ساعدش شاخ کند
باکی کوی صفت بی سرو پا	بی حجبی از خشم جوکان قضا
بجو کو که بچی صمدیان	نیت اسکان که روی از جوکان
سرب در ره جوکانی شاه	بو که یکبار کند در نگاه
آه از شاه تر کن سکنی	که در آن دست خرد را سنجی
سر کجاست کنی گشتی	سر کجاست کنی پسر ای

رو بران راه که فرموده است	نوشل زان راه که چموده است
لب بند از پی می نامم	پاکبش از نه نامم
راست کردار و قوی عمارش	مکر و ایره فرمان باش
که گویند از گردن افستی	برگزین ایره پیرون افستی
کنند این ایره تمکین محال	خط معنوره دین سوزش
رخش ازین جور چو پیرانی	نیت خجاتم جاویدانی
که یک رخست برین سوزدم	سوز فرودس بر سوزم
ما که در یک خون افخادم	محمدان رخسارون افخادم
چند روزی بصوری می گوشت	با دغ تن بصوری می نوش
صبر کن چو شکری بادل تنک	صبر کن چو شکری در تنک
نشوئی بخوار صبر شکری	نشوئی شکری خوار صبر شکری
تا نکرده و بوری خون شکری	تا نکرده و بوری خون شکری
تا بهر خج فلک کردان است	صبر در وی روشم دانت
آب میاراجو بس که رواند	عاجز آن صبر بران تواند
اینجا پای صبر افشردند	لاجرم باز عایله برود



نوح از موج غم قدم نرست	بکشتی صبری نرست
شد وزان لایحه صبر بیل	بشکایت کل از ناییل
یوسف از صبر معقوب رسید	صحت از صبر یایوب رسید
یافت از صبر کلیم امد عون	جایه و نیل قنار و فرعون
عیسی از صبر برآمد تخت کند	ساخت جاکنگران کاخ بلند
احمد از صبر برآزاد تریش	ز سر نشان ریخت و آب شور عیش
صبر کن برستم فی خردان	برسد خرق این دوان
جرم از زخم که برآب و کل	غم از است که بر جان و دل
هر که کان ز فرس و یار رسید	بکند کوب جو بر یار رسید
خاتم صبر که عالی کمرست	نقش آن من صبر قد کمرست
کشت ایاز صبر را بیدار	این بود هر تو اخلاص صبر
خامه صبر تو بران نرست و ناز	کت نشاید بپایه پرده راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود	دید و روشن شوی از نور شود
و چه حق و صبر بجا نرست کرد	قتل جان و جانت کرد
سگر کند گردش امام نرض	بر نوا ناله امین نه عرض

بانی سپهر تو نغمه از جای	نغمه چشم تو بر فیرندای
در شود و چرخ کی خونین سف	که از ان سف بنار و جز سف
بر کوه نشو و یافت سلیم	بلکه کرد و مرد چون سو فتم
لب بدان صبر و نای	کرد ناله دل کشا
سرسو آید و درین خطا	خواهی از کشت کشت در اعدا
گرفت کوه بلا بر عاشق	نیست دل کو فکری زو باقی
درین ممش ز پاشخ آید	بیکه چون چشم دمان کجا
نماید و قتی که هوا ناظر شود	چشم را که غافل شود
<b>حکایت بانی که نیکو صبر است و ان افشا</b>	
<b>که هم سیم در زیر و نشان و بی پاره و شده و ناله</b>	
<b>فلسفه و نرست و ناله</b>	
سخن گفت که عیله ای را	داده و جس کفر خاری را
بشم بر پای بروی آورده	بر سر جمع سیات کرده
نماید جس صبر بر یکس راه	ایک بر ما ز و شعله آه
رشت از ان در خطه جاوره برون	پیش از ان زوئی که برون

درم سیم بخندن پاره	بلکه مایه شده چند ستاره
مخفی کرد و شش گشت	به رکال شده چون پروخت
گفت با داشت وای مغل تم	زیر و نه ان من امن و هم سیم
و صفت جمع می چنان بود	که به چشم و لعل ناظر بود
پیش روی مایه ای یکی خویش	شمر غم اندر جز غنا کی خویش
اندازان و افتخندان خندان	بس که هر چه غم فغان
زیر و نه ان و درم جوش	سکه در هم صبر هم نوشته
ز در هم که نو بر کارم	که به صبر اندر یک نیام
چون نمده تا قد و دران معیار	سج رویی صدمه زنی شاد
صبر کرد خنده خندان این است	عاقبت بخیر و شیرین است
سکن اندر آن در خوش	سما خوار شده خنده خویش
<b>مناجات در صبر</b>	
ای شیخ با نزل ما از تو	از همه صبر خوشی ما از تو
صبرتی تو به بی دروان است	صبر ما تو خوشی ما از آن است
از به قرب تو ووری من	و نه جمال تو به صبر من

صبر و قربت از آن شکل تر	منج چون دل از آن شکل تر
از کرم شکل ما اسان کن	جای ما شک اسان کن
نفس کل نیست ظاهر ز تو است	سرا دل کشف سر ایر ز تو است
بر و امش کل از صفت دل	بنام نور دل ز پرده کل
کام جامی نصیب وری نیست	عیشش از محنت و درستی
پسند از دل غم خویش	که به منجی کند و ایامش
تا شود و مرغ زبان او بشکر	کام شیرین کنش از شکر
<b>عشق چاره در صبر</b>	
<b>در حق کداری و از صفت خود و در صبر</b>	
ای که از پلست نیام با فرق	یکرموی نه در نعمت فوق
صفتی جهالت آن لوح نیر	که به دلایح از آن صبر
طرد لوحی است که بی نقطه خط	ز آن توان حرف زبانه و خط
مردمان پیشی بیکر چشم	و به بیان تو در منظر چشم
ایروان بر صبر بر نشان	منع از آفات تن و نشان
کردشان خاد و بر حسن	تا به پیر و نرسد هیچ کز



کوش بختاورد و نان از دوطرف	تا شود فرج کج بر مجروح
در حدت قطره نیسان افتد	و اندر کو کوه احسان افتد
در شامت زود ما شود هم	می و جد بوی خوش انباشتم
و جنت کار گشت و بی	کار با آواز و حسن
نخچه رانی بد و کار می شن	باشی کیدی شیرین و ترش
لقه غامی و لال اکسری	لقه ازل لال آسری
بکیر و بکلوراه نفس	طوطی جان نشو و یک نفس
دست تو کار که از رجب و رت	کرده کار می نه کم و کاست
کف و راحت اجابت	مشکی ماز و حیفان و رت
وقت شاه کیشیت پیچهای	کاه تیج تو تخت نای
با خشن زخمی جنگ تن بست	که بران افروز است زنت
زیست چون ای تو صاحب قلی	سکت بقصد و در ساقی
و بری روی سپری کام زنی	پای مرد تو بهر آبجی
چون صفای صفا سازی جای	و اردت از سر و ساق پای
بدلت جو شوی خاک نشین	مرد عزت نمدت زیر زمین

ز انوش را کوی گری سر	یانی از سر و دل عرش فر
آمد آن آینه شاد غیب	گر گنی روی در آینه غیب
آنچه زینا بق پر تو گل است	لجی از غمت بیرون است
شیخ انواع عطا می دین	باشد از چیز نعت بر برون
و کی کین پرده بود و پرده کی	نوبت یافت پروردگی
عقل دین پرده کی پرده او	علم و دانش پروردده او
و آنچه بیرون بود از جان و نت	لیک در آمدن و زیست
باشد شش غلیظ آن رحمت	و رت نهان کرم نعت
گرچه از این بود حد و قیاس	واجبت از توران سراس
همچین یافت از هر چه بد است	پیش صاحب نظران عین عطا
نفقت این که خدا ساخت بری	جنت از کوری و کوش گری
نفقت این که دولت است نگاه	از غم حشمت و اندیش جاه
هر چه چون سنج که بر کره است	نعت عافیت از جمله است
یکه بلایا و کرا و بد است	داشت این ز خوار کردت
قد این نعت اگر میسانی	خاطر از غصه جدی بر جانانی

حکایت آن حکیم در اول ساحل کرد که غرق می برآید گفت نصیحت از کس کرد  
آنکه در دریا نماند

ز روی حکمتی لب دریا کام  
آرد و انداخت و این زلف  
وید روی غم گیتی بر دل  
سزاند و لب پرده بخویش  
گفت بدین بدل اندوه که جو  
و او پاسخ گز زما سازیست  
ز دل سازه ز نقش جویم  
کیسه از زنتی و کاسه ز لوت  
گفت پندار که ز مال و منال  
بحر ز موجی کشتی گشت  
شدی از بسوختن تخت سوار  
یا خوار کار که بدت بر زمین  
یا تو گشت مذکر زن غم زنی

ملفوظ

بانی ملک و زعمون جستی  
 این دم این کنج سلامت کسرا  
 بهتر گشتی پرال و زرت  
 سکر کو سکر گزین دیر سنج  
 بطلک ز پلکست رستی  
 عمری رخ عامت کسرا  
 خوشتر از اسد زین ستر  
 جز غم و رخ نه پند کسرا

منابع: ۱- انتقال از مکر و سیاست ابن ابی کوفه و ترجمه

ای شیدہ بھائی خوان کرم  
نغمہ و سکر قسم مرد و ست  
سکر گویان ترا جسم زبان  
جون نوالہ زبوا نیست جدا  
کربان کشن کنی غور و رست  
بجالت نقش نیا کن  
روز و شب با نقش معمار  
و در کشیدار و سکر طوف

حاضر خوان بوالوان قسم  
نشد و جز بویوان کار و دست  
یک نوالہ است از ان خوانان  
زان نوالہ است جہا نی بنوا  
بکسی کیے کسی از سچ کسی  
بسایب نقش گویا کن  
بسایب نقش خرم دار  
زخم مر و دل شرا زخو خوف

مقدّمات و مباحث و کتب و احیاء و زید و  
رشت و نیت و انبیا و زید و



ای دل راست خوشی  
 که بکاشانه نمی گاه بباغ  
 کرده عالم کل مندر دل  
 جرج زاپن که بپیدا دهن است  
 آن بپیدا دهنی بر سیرین  
 تو بظلمات و محاسن بود  
 که بر دل آیت ترسیت بود  
 بر که بی ترس جزای انسانی  
 یاد کن را که رسد مر که فراز  
 کشی از خانه آراست خرت  
 از سحر بخت سوزی خاک  
 بر دست از همه شمشیر اصل  
 یاد کن که ز آواز صورت  
 بچو لاله بدر آتیه ز کفن  
 تابست شعله مهر بفرق

جنبش بافت اندیشی نه  
 مستدین و ممد فراغ  
 از تو عالم دل صد منزل  
 مر که را چو چرخ پیدا کن است  
 وین بپیدا کنی کرده کین  
 راه بازی و سوس سوس بود  
 و ز خرمندی در سیریت بود  
 و صفت بخوان آراست  
 کار بر تو شود از ترک دراز  
 پای بخت نمی زبخت  
 و ز لذت بان تیره معاک  
 در توفان تو مانی و عمل  
 شش شود بر دست شعله کور  
 بادی غم بفر بخن عیان قن  
 در عرق کرده از این شعله غرق

یاد کن را که دران روز گران  
 تا بر آید سکه از سوی رات  
 یاد کن را که جوینان  
 زان و پل سکه افرونی است  
 یاد کن را که نمی بصر است  
 یاد کنی که زشت سوی حیم  
 یاد کن را که سپایه ناکاه  
 است از ان که قضا بر تو نوشت  
 یاد کن را که برده و خوشش قوم  
 بچو مان را بخت برده اند  
 صد ازین افتد نایل پیش  
 باز کو کین بخت و رحمت  
 که غرور تو بخت است و ساری  
 بین که آدم ز جنان جور باد  
 و ز غم و در تو علم است کال

تا که کرد و ز جیب و راست زان  
 وان در کر از جیب پر کم و کاه  
 پل نیک و بدست عزمه و بند  
 حال هر پل و کر کون است  
 تا ماند و روی مابینش قط  
 یا سبک کند دی از روی جوینم  
 پیش روی تو سبک بار و در  
 یا بد و نوح بر دست یا بخت  
 بیت نغمه و افتاز و الموم  
 محسوسان را طلب بر دارد  
 تو جین بخرد خاف کیش  
 و ز در اهل خنده و در رحمت  
 خوشی منزل و آرایش های  
 پیکی و سوسه چون دور افتاد  
 یا بکج زو و بسیاری مال

نیز و مصحف بکشا و قرآن	قصه بلعسم و قارون بخوان
و ز غرور تو حاصل است و نب	شرف جد و کرم و زری لب
بش نوافس از نوح و پیرش	که در طوفان غم آید پیرش
و ربطاعت وری تقدیس است	باز عبرت تو بایس است
و برید از کوه کاران است	که نطفه کاه و فادایان است
سر کار و بی بیهوش است	و بین روی بی سوزده است
پای است بکش از دام غرور	می غفلت مخور از جام غرور
نیت کاری ز خدا ترسی به	چند کن و او خدا ترسی ده
هر که در کشی آن ترش است	ترسش کشتی او را نکست

محکات این حاجی غریب با آن جناب میسر

ره روی و وی تنهایی کرد	بهر چرخ باد و پیمایی کرد
را طریقی پیمان میای	قافله دیو و دزدان فرسای
تغ نشانی بکشش لب	کرد شوی در شمشیر شمشیر
خود صفا کن فرمودش	غیر تعلیقش بکس است
روزی از دور کی شخص غریب	شد پدیدار بیدار میب

گفت تو آدمی با پرستی	که عجب بر سر خار گری
کوهری اینی از من بگری	بگفت خاییمم بگری
گفت فی او تسمی بگری	لیک چون آدمیان کوهریم
تو که نمون واحد و ای	یانه و شر که فرس میرانی
گفت منجی یک ز دارم	وز دو کویان همان پیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو کی است	در دلت از کی او کی است
شرم باد که جز از وی ترسی	پای مکد است از بی تربیت
چون خداه از خدا ترسد و پس	ترسد از وی همه خرم و کس
لیک ترسد جز از خدای	همه وقت از همه در بختی
ترسکاری ز خدا عاقلی است	لیک از غیر خدا عاقلی است

مناجات و اعتقاد و الحیا از مولانا محمد باقر

ای تن من تو چون موی از پشم	فرق دار از تو دل ما بدو نیم
تغمت همه را در خون غرق	دارد اینک شریعت بفرق
رو بهایم ز خاری ریخته	وامی اگر شیرین زده هر چخته
که به از نیل و کرم و لیل	جیلها را شکسته حله بشیر



تا ز تو حکم الهی نرسد	تن ایستد بجای نرسد
بند جایی که دافراش است	چشم بر بخشش و بخشایش
بخشش ز رخسارش	گر بخشش ای ای و ای برو
از چشم خطش ایمن دار	در نیم گمش ساکن دار
چشم جانش ز رخسارش کن	چشم ز رخسارش بر کاشن کن
بصفت اهل عیاشن برسان	بقدر نگاه جایش برسان
<b>عشق شاد و دیر که بر این دو حال است</b>	
ای بس بار تو آمده شده	دل تو نقطه اندوه شده
خطایم تو در صلح و بند	منتهی گشته با نقطه در
بهرین نقطه درن دایره پای	که این نقطه جوهر کار برای
بوکر از غیب نویدی رسد	زین من بوی ایسی رسد
ست در ساحت این زنده گنج	عجبه رخنه امید فراخ
کار بر خویش خنک کیم	وزوم تا خوشی آنک کیم
کر بود خاطر تو جرم اندیش	عفو از بود از جرم تو پیش
ایات کرد که ز قلم است	ناله شوی تو حساب کرم است

کرم که کعبه است کجاست تو عظیم	کاش که کعبه ده علم عظیم
چون شود موج زمان قلم خود	در کف موج خسی راه خود
میچو وی و کم از هیچ پی	ساخت فضل از لای هیچ
از عدم صورت هستی است	ساخت از قید قنار است
کد ز این بر بطوار کمال	پرورد این بدین ارجال
در کت بخمد دانی کاشت	در دلت معرفت انداخت
یافت آتش شرف سجده است	ز پیر کوثر خدمت کمر است
لی تو سل کلیه طلعه	لی قید کعبه سببی
بر تو ابواب مطالب بخشا	صید مقصود بدست تو نهاد
همین گونه قوی دار امید	که جوانی بجهان جاوید
لی بس ساخته کرد کارت	لی درم سود کند بازارت
بر در چو داشت نویدی	صبح امید کند نور شیدی
ای بس است لب شکشان	بر لب از تشنگی انداختن
لذت حیرت زده در صحرا	چرخ طولی در زمین بنایه
ناله کشیده هوا آتش را	با دل تشنگی زده در مرض و غار

نور و خورشید بر خیزد برین	نور و سایه بخت برین
بر سرش نشوید باران برین	کرده از باد و طوفان گین
ماکان تیره سحای نه نایق	پیش خورشید شکست تیغ
رشته ابر کند سیرایش	سایه آن بر دامن تابش
وی بسا که شده اندر شب تار	غوغا سیل باران سار
ترک شده بروی غلغات	منقطع کشت به بیابانجات
وام و دود کرده بر دامن تیز	از دایره بر در راه گریز
بار کی جسته و بار افکنده	دن امید خلاصی کند
ماکان ابر بر زمزم بجای	نور در روی زمین محسوس
ره شود طالع و بر جواهر	راه روز خرم و روش خاطر
انگوارین کوزه گرم آید از	ما امیدیت کجا شاید از
روز و شب بر در آید شین	طالب دولت جاوید شین
تا نام تو ز ذغال منبرج	قرع من ترع الباب و لچ
فضل او که در شب و روز	آشنا پرورد و پیکان نواز
چون پیکان شود مستخان	آشنا را کند پیکان

نمیزد و تپ پیکانش	مگر ره بر و پیکانش
مکات صاب گردن من	سبحان خلیل اعلی السلام
و سینه آن آتش برست بدولت اسلام	
چهره پر دود و ز آتش خانه	پیری از نو حسی پیکان
میهان شد بر خوان خلیل	کرده از معبد خود غم رخیل
بر سر خوان خود شست پند	چون خلیل خلش درین دم
یا این پایه بر خیزد و برو	گشت با او آب روزی بگرو
چون خود را بشکست و توان داد	پیر ز غارت کاشیک نهاد
روی اهل احیاء در راه آورد	بال خیم و دایه ناخورد
و می گای در عمارت خلیل	آه از عالم بالا بخلیل
منش از طعن نه این تو بود	گر بر آن پند برین تو بود
که درین بد کفر اباد	غم و بیش از مشاد
که داری دل دین اندوزی	روزیش و اگر فتم روزی
ویش که در لقمه و پیش	چشمه که تو هم از سفره خویش
گشت بر خوان گرم و مسار	از خلیل او خلیل و انارش





چو رسید که ای کج بود	از پی منع عطا بجز بود
گفت با خطای که رسید	وان حکم روز عتابی که کشید
پیرت که گداز خطاب	تشت را پی پیکار عتاب
راه پیکار کشیش چون سپرم	راشتن پیش حبل بر خورم
رو دران قبله احسان آورد	دست که خورشید ایمان آورد
<b>مناجات و گفتن خستاد و خدمت بجای رسیدن توکل سعاد</b>	
ای غایت دولت جاوده	قرب تو غایت امید همه
بخش خاطر نویدان خوش	وزر خست جادیدان خوش
بستای من بایم خون	نموده در خوف و رجا بچشم خون
چون بایستی خود اندر بنیدیم	بستوی فضل تو چون نمودیم
چون که فراری و رسوایی	برمان بار از مایه
بو که سویت ره و رویا بچشم	وزر کجاستان تو بوی بایم
جامه از جان جهان گسست	تا رسید بلطف بست
دار بودش از آن تار قوی	کن مل کنیکش را بنوی
چون شود عقد امیدش حکم	عقد و تنگ دلش کرد و کم

ساز از سبقتین کاش	دو میدان توکل امش
عقد خدمت و توکل	بکمال از ذاتی و شوقی ام
بدر و بکمال	خلفه الماطلاق محنت الامور و اتمد است اسما و
ای در کباب جهان ای تو بند	نموده از راه بدر پیکار بند
بکمال از پای خود این سدا را	باشد از پی برسی قاطع را
عقد و تار از انطباع دینی	تا رسد باب بهم خدایتی
پروژه روی سبب بر است	عشق پرده روانا عجبت
دار خدایت سبب و زبردن	بر سبب و زردی خود لرزدن
تا نیفتی ز بند و از خرد	پیش کن کمالی پای مرد
بو که پستی شریک و دین	لی تقاضای کلنجار و دین
آن که دوات تو نو آور دیت	افت و فضل تو را مکرر دیت
نور او راه ترا بوده و لیل	فضل او در حق ترا کمال
چون باشد که از تو بانی روی	پاکشیش شریک و زری جوی
تا کن در روز جهان افروزی	مسج روی خود بی روزی
یا کن ترا که بجان او تو	بود عمری صدف کو مر تو

داشت چنانچه است میباید شربت	داد از خون کمر پرورد شربت
از سگم جان بخارشش کردی	شیر صافیش ز پستان خودی
چون توانا شدی از قوت شیر	گشتی ز کاسه و خون نوشتی
خوردی از این سرور دی	سالمی عیشم روزی روزی
غم روزیت چه در جان او نیست	آبت از دیده و خون از دل نیست
دست و پا چون همان آوردی	سکار خود را بر زبان آوردی
اوقادوی ز ریاضت طلبی	در کند برب از بی پیستی
کاهی از کب شدی نفسرت	گشتی از کد بین از دست
خوردی ز ناله حبس و خون	از آن نشه روزی تو هیچ نفون
کاهی از کب تجارت کردی	نقد خاز عمارت کردی
یا بعد از دست زرد شدی	یا بد بزرگت موج جسدی
که زمین سبز است کندی	جاسل خود زمین اکتدی
نشدار عیشم را کنده بکل	بخیر کند کیسه دل ماسل
سکای گشتی کب نفس ایسر	سندهادی بد شاه و ایسر
سمران خود از تران خود دیدی	رود را و بار تران خود دیدی

این یک جمله در اندازن	دل از کج پراپ زبک
کسب است بآزبسی است	ترک کسب باب ز بلاوسی
سکار خود را بخت و بازا کردی	گشتی نمی چشم ازین بکار
بخیرا و کیت کس کار تو کند	بخت و مقصود تار تو کند
سکار را از کج سکار کردی	چشمه پیش از سر پرده کردی
سوی تو دوست با روی براد	وز بلا عاقل است دوست نیام
در پنا سنجیدش که رویش	رو بآب از خود و باویش
راست کردی عدالت خویش	یا ز بویایه اینست خویش
تا ز سر و دهن ساکن باسی	وز رفقت کده این باسی
خار صحت و به نغمه ورد	وز حلیت و دما ز خاز ورد

حکایت آن سحر صبی ابو تراب سنی که اشتهای بسیار

بنی العنبر بن ابی تراب استراحت نماید

بو تراب آن کمر شریف	کباب رویافت از دوا کسوف
با خود اندم که جهاد پیش نماید	مرکب چند سوی اعدا داد
چون شد از سر و طرف مشغول	با کب جنگ آوری از صفهاست



آمدن بارکی خویش زیر	بالی جیوه دل شیر دلیر
زیر پلوز رد افشاندخت	تغ محوایس پیرایانخت
شد میان دوغ آن کوه خوا	کشینه دخیزش اصحاب
بدت خواب کجوش می	از جرئت سرش درتری
پشتی شکر پندان شد	دندند صف حکاران شد
سایلی گشت که دور و زبهر	کز صیبت بدد جرمه مرد
دارم انداب تو بسیار گشت	شخ خندان شد از کت گشت
کر بود اینست روز مصاف	کم ز شهبای عروسی زفاف
از قدح کاچو کل در سپ	قایلی بر قدم معروروی
مرد را کشتن بد آن کسکی	بستر خواب وصف یک کی
کارا کز مسکل اگر آسان است	عبد با فضل از لیجان است
چون تراعت حقن آمدت	میرد آید توازست است
<b>مشاجات در روی برایش توکل آوردن و آراست نام در دنیا کرد</b>	
ای ده عالم همه اجند توکل	خاموشی توکل ز توکل
جزو را معرفت کل تو می	توشت را توکل توپست

نعم

خاموشان را تو شوی را جملون	سوی روزی سبب پارتو
کرتی تشنه لب پریت و آب	جشن آب براری زرباب
کاه بر کرسنه از بلبل شخ	ریزی از نهر غذا میوه فراخ
مردم را جگر شیر و می	بارا و برکت شیر نیص
چون شود برکت شیرینوار	نارینه دیش از دم بار
جان جاعی که دین کرد است	مرد کرد ایره اسباب است
ده بکار توکل ز روش	سازاران روضه تماشا گشت
نعمه او خوشودانه گشت	بشاشن برمان بوی منا
<b>عقد ختم مهر رضای که کرامت از دل حکایت و تمجید</b>	
<b>جاششی شیرینی اودن</b>	
ای دین مکنک بساط	ناده و بخت اندوه بساط
کاهی از دوزخک خشنودی	کاهی از دوزخک خشم کودی
باش مجوکل خشم خندان	چند چون خشم کشتی زود تم
نیستی نرفغان چندین صیت	رویت از باد و هوا چسبیت
دست چون حکمی فی نه تو ش	چون رسد زنده دایمی خوش

توبان غمزه و این عجب است	نفر بر جک برای طلب است
هر یافت که رسد را خجسته	کشته خمر تا خجسته
چرخ صفا بقضا است	غایت کارگران دور نیست
فاصله کج کرامات رفاقت	راغب رنج مقامات رفاقت
فیض هر محبت احسان طلب	بی رضا رنج رندان
خوردن آن خوشی است این کن	تج را به دل خود شیر کن
در چین چن نعلن محو سپهر	نوک چکان قضا بر جان خود
کریم فرق کن از شانه	بر سر است آن پرونده اند
نیت جگر کنه لغو جابه	بلکه آن پیش از کار آگاه
دست پیدا و جهان از نیلی	و رکنه رنگ قضا نیستی
کل نعلون برسان اسید	و از شانه دولت اقبال خود
آتش داغ بجان تو سپهر	و نه در شعله رشتل مهر
لازم از ده محرابی ال	و انش از پرور لطف اندل
کر جراتی بود از سیوه و سیه	است نیاز شاخ بخوبی سی
خوار از این داغ شیرین پیش	تخی سیوه بین و پیش

مگر از دل کشت بجهنم نیست	مگر به بند شستن تا کی
بکش از بند کشتایی الی	تا براید خوشی از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان	زین جو سها که بود در تو همان
از مو سلاخی بیستی نوند	تخی از تو الموسی بر خود بند
بند ایام کشتا و تو شود	سیر کردن مراد تو شود
مگر که دارد زمراد ات فراغ	نام ادوی خند بروی داغ
بندوشن است بیک نعلن	نخیزد که خدا را به و بس
بر باد آید بوی نایب و کشتا	باشد اندر مدد عین مراد
والی از مر خند هم کرد	رنج و غم که در شکر کرد
با محبت بدی از او زید	با صبر از دوه و الم تا دیر
هر کشتن چرخ کردی سر	رنجش از رنج پسندی سر
سج شغلش نشود پرورش	سج بخشش کند روی ترش
در جرات به راحت بند	بخل را عین سماعت بند
هر جش از رنج و بلا پیش آمد	یک یک را بر رضا پیش آمد
تو هم ای غافل این قاطع باش	پایان بسته بدین سلسله باش



مجرمی جایزه عفو طلب	تا زنی دست بد امان طلب
شسته عفو جو یا بی عفو	جاکه دین اکن این شسته رفو
کرج این جایزه خوش طاعت	جایزه نیست برین جایزه طاعت
پای هر کس ازین یک فضا	بار کی ران سوی است نیم رضا
کلاک عفو کی که در رضوان فضا	خط آن حجت بعد و سخط است

تجلیات آن بند که کار که چون دولت عفو بخش مت و ابرار  
 نیست با و پیوسته میباید ان طلب رضا طاعت

با ادب بند دار بر طلب	کام زن شد بر بی ادب
بر لب و زکر از لغزش های	مکب بی ادب می سازد جای
خواج را ساخت جانش بخش	سوی خراست بر اع او ش
مقبلی وقت دم نمایی	باوی از بر شفاعت خدای
خواج بخشید کما شش شفع	بخشش از اهل کرم فرست
بنده آن شوق بخش خوشنود	بخشند خون ز دل و دیده کوشود
چهره از خون جگر مکلون کرد	دور با نیل شپری خون کرد
باوی آن مرد شفاعت پیش	کنت کای غافل نیل از پیش

از بس عفو که کردی رحمت	کس در میان که تو کردی رحمت
خواج که کت از ره زان خون پاک	کزی عفو و طلبکار رضا
عفو ش از قول بان حاصل شد	بر رضا جوئی دل ابل شد
عفو من خاص برای دل است	غرض از عفو رضای دل است
چون بود دل کیست نداشتند	زبان عفو کیش از رسود
سر را و کرد بصورت بخت	یک شش نودی دل کار دل است

مناجات و به تمام صفا طلبیدن و از آبروخت و به تمام بخشیدن

ای رضا بخشش را منت کشان	بایضا طبع رضا از ایشان
قبول مست کار اکا مان	قانع حاجت حاجت توانان
دل را رضای بقضای طلبیم	روضه حسن بنایت طلبیم
دلی رضای تو کل باغ نعیم	مست بر سینه باغ نعیم
از سخط لاله این باغ کمن	باغ را بر دل باغ کمن
باغ به شیشه شستیم	باغ با سونست مرگم
ششم خود بدین باغ فرست	مرغم لطف بدین باغ فرست
بنده جامی که طلبکار رضاست	مانده در کش کش خف و درجا

دامن از خوف ورجایش نشان	بر سر خوان ضایعش نشان
بهش جام محبت بر دست	ساکش از شاه این شهرت
عقد نواز و سم و ریخت که میل دل است و طالع جمال است و انچه ایاب روح بهشت به جهان است	
ای دل شاه سر برده عشق	جان تو خشم ملاخورده عشق
عشق و اندیشه از دل	داغ پروا کینهش از دل است
پیکاری سپهر از عشق است	کرم رفقای معرا از عشق است
خاک که بجز عجز از ان جا گرفت	که درین دایره آرام گرفت
دل نیست عشق تن بی جان	جان از زنده جاویدان است
مرد خوان هر که تازه ای زنده است	نیست دامن هر چه زو بایند است
عشق بر جا بود آسیر گرفت	مسرترا غایت آسیر گرفت
کوند چون ز عشاق کو است	کلیه شد کعبه بود در دست و است
عشق نیست کار جهان صاحب است	بلکه نقد دل و جان با عشق است
عشق نیست دلق بقا و دین	بلکه دامن فنا و دین است
عاشق آن که ز خود باز نهد	نمید ترک خودی سازد هر

مرد دولت و نی سیر و	نه سوی نعمت غرق کرد
قبله محبت او دوست بود	هر چه جز دست محبت بود
آنچه با دوست بود پوشش	شود از غیظ محبت بندش
کرد حصار بر سر امن او	که سوی دوست کشد امن او
بود آن خار به نظر ارش	چین است شمر از ارش
و آنچه از دست جفا بش کرد	بر رخ و صل نقابتش کرد
گرچه آن بود مک دیده بود	پیش چشمش نپدید بود
غیر او شادی جانش باشد	نام او در روز رانش باشد
گرچه گشت گذر اندر سال	نشیندیشش که در حال
کوی کرد و خم جو کانش را	سرمه حضرت فرمایش را
نزد دم جو بگوید که بایر	شود از جام جل جبر بایر
نشود بخت ز مدحی او	زین بخت برضا جوی او
ترک گشت و دی اختیار کند	برضای دل او کار کند
خیره ماند جو جانش بند	لال کرد جو و لالش بند
باشد از لذت صحبت رقصان	یک شویش نپیر و نقدان



برویش شوق و کز آید	برویش شوق و کز آید
کردن بجز و کشتی وار	کردن بجز و کشتی وار
بر نفس صدف از خود و بری	بر نفس صدف از خود و بری
کم قد جاب آنها نظرش	کم قد جاب آنها نظرش
غیر سان باشد از روزی	غیر سان باشد از روزی
خوبتر کسی که یک چشم	خوبتر کسی که یک چشم
کل همان نظرش فلان	کل همان نظرش فلان
ببخش تازه کل و یک	ببخش تازه کل و یک
نیست این قاعده عشق و وفا	نیست این قاعده عشق و وفا
یا کمن پیده از عشق خروش	یا کمن پیده از عشق خروش
تعلیمت آن چه حیدر است که در طوق محبت قابل است	
بر زمین ننهاد و بسبب کج روی خود از نظر عشق و محبت بین آید	
چارده ساله منی بر لب بام	چارده ساله منی بر لب بام
بر سر و کمر و کوه کشت	بر سر و کمر و کوه کشت
داد و ستاد معشوقه ساز	داد و ستاد معشوقه ساز

او فروزان بود و کرده هجوم	او فروزان بود و کرده هجوم
انگهان شت خمی بجزو مال	انگهان شت خمی بجزو مال
کره در قبله او روی امید	کره در قبله او روی امید
کوهر اسب بر کان می نشست	کوهر اسب بر کان می نشست
سکای پری نامی فریاد می	سکای پری نامی فریاد می
لاله سان سوخته و داغ تو لام	لاله سان سوخته و داغ تو لام
نظر لطف بحال یک پای	نظر لطف بحال یک پای
نوجوان مال کمن سر جوید	نوجوان مال کمن سر جوید
گفت کای هر پر اکنه نظر	گفت کای هر پر اکنه نظر
که در آن منظره کفر خاست	که در آن منظره کفر خاست
او چو در شید فلک من نام	او چو در شید فلک من نام
عشق از آن حالش نکرده	عشق از آن حالش نکرده
پیر چرخه جو انیسو کزیت	پیر چرخه جو انیسو کزیت
زویوان ست و کله از پاش	زویوان ست و کله از پاش
کاکر باماره سودا سپرد	کاکر باماره سودا سپرد

برویش شوق و کز آید  
دامن از خون شوق لاله مال  
ساخت و شوق او و معنی  
وزد و دیده کله اشان می نشست  
نام رفت از تو بدیو یکیم  
سینه و شوق پی سپر باغ تو لام  
نیک اندوه ز جامم نروای  
بوی صدق ز نفس او شنید  
رو بگردان بخت باز نکر  
که جهان از رخ او کلزار است  
من کین بنده او او شام  
من که کاشتم که مرا نام نرید  
کلبه مند که در آن منظره کین  
دا و چون سار به کاکه از شش  
نیست لایق که در کجا نکرده

مست آید و پنی نسوس	قبله عشق کی باشد و بس
مناجات و طلب شوق که نرد بخیر محبت است و تیر	نرد در یافت محبت
ای فردا ز تو گمانه بجز	پر می عشق تو بخانه بجز
ما درین محله دستان تویم	دست بر فرق دستان تویم
گریه و قدیم و صیف	از تو بی قدی دارم امید
یا فیم از تو جویم سکت	دست آید که رفیق ز دوست
بگر از لایر مانده مارا	دامن از باغشانی مارا
دل عامی که بهشت گروت	لما تو کوشتن او کند روت
پای لای نه بکل می بندش	از دو عالم بکل می بندش
رو بر راه از او باریش	کند پای بر از باریش
ز راه از او باریش	شادمانی بهم خویش ویش
محل عشق میامش کردان	ربعد شوق میامش کردان
مقدیم و شوق که کندیت برار نه بکنر وصال و	
ز لای است و سانسده بر مندل اتصال	

ای دل را یکف شوق نام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق که قاید راست نشود	کعبه وصل نیاست نشود
شوق قلب دل و روان	جانب خاطر مجبوران
شوق کو که کند راه دواز	بر رخ مر و بیند در از
شوق بر قیست نشین افروز	مانع ره شده را خرمن سوز
که به حبس در پنج که در راه بود	پیش ششاق کم از راه بود
چون نه شعله شوق دل تاب	نشود کشته جسد و تاب
بر سیکریت دست رست	آن نه شوق است هوا و سیکر
چون کلام طلب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد
سور کس نه سنا که بود	جان عاشق نه سوس که بود
موس بر بیت ز باران تالی	سایه کشش ایلی اقبالی
نزار کوشت اعلایب خورد	نزد تن تب ز دل تاب برد
خواج اول بسته در باب جهان	کشتی ایکنه و بگرداب جهان
خفته بر نطع امل است غرور	طبعش از نفس هوا شیر غرور
چشمت از طلعت شاد روشن	کشت در کاخ طعالت روشن



ولاد پر و سیکه پره از	مان و پرده از و پره فراز
و شش از باز و نعلان	زده و ده امری سر ملان
پای و ده سپر کوی خط	کلام عیسی نفس بسوا
معدۀ عارضت کمر خسته و خام	خورد و درم جلال و جوام
کوشش از قول نصیحت کرکر	رام باز و در زانست
ترا از غایب شده اندیش	خزل و شورش و پندار
شیش آتش بر خست و نسا	روز و پرده و صدق و صدا
با چنین فعل و صفت کرکاه	بشو و خار سبزه از اهل اند
کر فلان پر جان پناشت	قدم خشک زور یا کلاشت
وان کر پرده عادت بدیم	کر و پرواز و جو و فلان
وان کر کر و سوی کو تفل	کو و شک از نظر او شد
وان کر کر و بکرامت قدی	کر و سبزه با وید را بدی
وان کر کر و کرامت ایخت	شکری را بد عای نخت
زین مقامات فخر و دل	کین مقامات شو و حاصل
بخند و زمی ره مروان	شیوه راه نور و ان کیر

لیکن آن شیشه از صدق تی	نه پرده بخند و دل سپی
صدق باید که بود شوق فرازی	تا به قصد شود را نهای
شوق صادق بچشم عمل مد	کعبه و صل کند تر مل
مسح مانع نکند از دور راه	تا و ان کعبه کند تر کلاه
بلکه بیدار وجود از پش	اکتد و در ره مقصود کل
کشتی ساشن بهم در سکند	دخت مستیش در باطنه
چون وان موج ز خود شود	اندهش نامی مقصود است
تجلیت آن کینه که ملامت بر بخار و بیدار است از غایت	
خود مستعد و بهر تو شدن در آب از خشک سالی باطل و امانی	
بر لب و جلوه سبزه سبزه	ز و سبزه تلیف و نشاط
داشت و بر خلاف و و کجا	هر دو طاعت و جو شکار
آن یک پر و یک پره مان	چکامید از و افت ساز
کلی کلون ز ساشن کل	بنده طلقه ز نقش سنبل
وان و کرسا و غلای چون	سود و بر سبزه کل کوشه ناه
سرو و شش ز قیافت زین	عقل را ز کسل او داده قرب

مرد بودند محرم عاشق زار	عشق تاج دود ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقصان غیور	میطلبیدند ز یکدیگر دور
مجلس از دود جویدگر کون	پردگی را غم عشق افزون شد
پروانه نوز پس دود بست	جنگ را هم بهمان پرده نواخت
گفت صوفی که در وقت رسید	کلیه از پرده کشتایم بهید
سوختم از دل غم غبار خویش	بیک سازم بر این طارده خویش
دست ز پرده ز خساره بشاه	تشنه لب رو بسوی جاده شاه
چو خدی که و دل از خود پروا	بار خود و خط موعج انداخت
بود مطلق و ماسی اندام	کرد و آب جو ماسی آرام
میزبانش شعله شوق از دل	خواست تسکین به این شعله آ
دید چون مال ای طلس غلام	خویش را پیش انداخت محولم
کشته خد جشم سوزان	یافت در موج شطآن ماسی را
مرد کشته شد غم خویش بهم	راز کوی از لب خاموش بهم
لب لب روی پروینها داند	
دست در گردن هم جان داند	

مناجات در طلب شوق و حیرت و طلب ترقی مقام غیرت	
ای سر سیمه شوق تو ملک	سز چنده ز طوق تو ملک
دانع بر جان دل از شوق تو عیم	بنده دانع و سگ طوق تو عیم
کرده با طوق فاقیت کیم	درست تو جو سگان کیم و یکیم
یس غیب از دل اسیر کن	شوق خود ز پرده زافزون کن
کرخی ز ما غر و صلت کشیم	بیکر خواری شوق تو کشیم
ست بر تو جگر خواری	غمت ما و ده که خواری ما
با و در این بحر سراب	جاده انجاری تو غمت یاب
گر کند بخت ره آموزی او	دانع شوق تو شود روزی او
سر جگر شوق تو در جان نگار	کار و افسوس و دروغ آرد بار
تا کند قطع ز افسوس و مرغ	نه اندر کشش از غیرت مرغ
عقد هست و کیم در غیرت که علامت است از حیرت	
نخست صاحب سیر قطع تعلقی غیر از بر قطع است از حیرت	
ای هر غیرت شاه نظری	در دولت نیست غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت ناکی	لیکن از معنی غیرت پاکی



غیر من خبر از یار که چه	غیرت و دیدن انجیر که چه
غیر من در دو جهان مغرور است	دیدن غیر غیرت و دور است
ببخ غنیمت نظر بخشاید	دیدم که دیدن شاه را شاید
بد که جادش بعد با یک و خورشید	عشق شاه آمد و خجسته جادش
غیر را در هر مشن چه راه	منع انجیر که کند از در شاه
شاه مولود عظیم دل است	حرم شاه حیرت دل است
بکدام محرابی شاه مدد	غیرت را بحرم راه مدد
هر چه جز شاه بشوی از وی دست	شاه جو شاه که شاه دست
دل مانع غم او خشم و دار	دست و دامن شاه محم و دار
داغ شوقش دل از خون کن	هر چه جز وی است پره کن
که بیا بی رخ مهرش از گمان	کمن آن اعیان چون بوالهوسان
حصه بر خورده حد مرغام است	فیض مهرش که جان را عام است
باز بر و بغیر از اوم	خواست البیس که آن فیض کم
یک از آن شود شیدا بکشد	آن خود از وی توانست برید
لعل و الطوق که گره خویش	گره از آن شیوه پیشونیش

این قدر بس تو غیرت که بدل	شوی از هر چه ترا و مهر بدل
شسته مهر بدو پیوندی	باوی نیاز و کر پیوندی
نکه صد کس نوبی نیاز کنی	عشق بازی همه ساز کنی
گاه با شاه به خوش باشی	به هوا واری او خوش باشی
کافیه به در شاه زنی	دست دل در که جاد زنی
که سوی میر کنی روی امید	ساز می از هر صفت روی امید
که کنی جای زیوان وزیر	تاشوی از که مشن جانیر
این سقا عده کافری است	بچه او پیش که آوری است
نیست بزرگت که سخت ده	کام لا یعطرن آن بزرگ
چو که شکر دل خود پاک بشوی	پاک شوی پس پاک آوری
میر انجاد دل لایشتن پاک	صحت پاک نیاید جز پاک
دل در خون نرزد بر زخمش	کی نرود مرغ حرم حرمش
جان که نماید لب از شوق نیاز	بالش که که جاسان کو نیاز
دیدم که دل کنی خوبناشش	نیست شایسته که دیدارش
دمم در شوی چون دیده خویش	پس طلبکاری دیدار امیش

هر که از نخت جان نگیرد	کی تواند رخ جانان نگیرد
زینت خوش کج جو بختی	ریج کشش کج طبعی کج خوشی
حکایت دیده و بوی که چشمش در وقت و دایع محبوب	
نمک است به طاعت طاعت جمال غنی نگر است	
پیدای دلخ و آفریدی است	در دل از آتش او سوری است
عزیمت لغزش می بود	بسته و قید و خایش می بود
دم بدم جلوه و یکزید	وز جالش کل و کمر می چید
جوخ از انجا که ستم می آید	قطع یاران ز ستم آید و می آید
خوات آخانه بر اندازد نشان	خامه و گوی و کمر سازد نشان
صبح دولت متواری کرده	رو و صحت شب تازی کرده
بر جدایی دل خفته اند	بر سر به بودای ایستاده
عاشق شده بر داشت فغان	بر رخ از خون مکر اسک نشان
یک یک دیده او اشک نشاند	وان کرد آتش دل شک با
چشم تر نشد زار و مسمار	تاند پند پس از آن طلعت یار
رکشش که بختی که نخت	اشک چون شد به کسی نخت

بار دیگر بجایش نکرده	بلکه دیدن نخیالش کند
بعد بچند رسیدند هم	سایه وصل کشیدند هم
سایه تنفس تم بودند	در یک ز او دیدند هم
سر کران دیده بر پیش کشا	کاش از دولت دیدارند
مناجات و طلب آتش می آید و حق و دین و دولت	
ای غیرت رقم غیر ز دای	زین چیل آینه غیر نمای
جلوه کردیم اغیار تویی	وز سیمه شستند و آتویی
در سه کون و مکان غیره گو	تا کسی بر تو بر و غیرت ازو
کر و کشتم درین خانه بسی	نیست غیر تو درین خانه کسی
هر کسی جسته بغیری پیوسته	کرده در این هم غیر تو پیوسته
جامی از غیر تو بر و ختم	وز خیال نخت افروخته هم
جشمش از طلعت خود روشن ساز	بر دشتش کن در آن گلستان
رو کردان ز دور آتش	بجست آموزد مجبور آتش
سوز لوس از فزون روز بروز	ز آتش غیرت غیرت سوز
دایه بیعید بر و کوه کن	بسر برده تو برش ره کن



عقد پست و دویم در قرب که عبارت از استعراق  
 و وجود سالک در عین جمع از همه نیتها و غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده صفت و در آن دم که	در فراوان رتو تا عالم قرب
روز قرب آمد و دوری یار	روز چون است بشت که قرار
دو دین روز بشت تاریکی	جند چون صبح دم از تاریکی
چون دین دولت نزدیک است	با لب بایت از دور است
که بزمی که خود مغروری	غم خود خو که بنیاست دوری
پاکبازان که در قرب زدند	نام خود بر هر دم قرب زدند
پاکشیدند ازین دین و خاک	رخت برودند ز طین و خاک
بر سر لب نهادند دستم	بر تر از با و کشیدند علم
که در آتش کین کشیدند خود	پای کوبان بر سر جبین کبود
یک یک اوراق فلک طلی کردند	روی و کمری و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی یار	عرش افکند بر سرشان سایه
همه بدان سایه فروزا دشمنان	نواب در سایه کونای دشمنان
مدد از دولت هر چه بستند	ظلمت سایه کی از جور بستند

صد در از لطف کشف و ایسا

بشمشان سره اقبال کشید	قرب بر قرب نشد پروا
غرق در وصل و وصل که نی	دیدن قرب نشد پروا
برده قربشان آمد و جا	بخار از بستان اصل گئی
نیکر آن که در قرب آکامند	فایز از پرده و خوف و رجا
که بر از قرب نوازش نمایند	جان را آکامی آن کجا سمند
که بساوان بر وال انجاست	بر دم از چشم کدازش بلند
عالم نشان شد از آن دیگر کون	بل اندوه و طلال آرا مد
چهره دولتشان کرد و زرد	دید و پربت بود و پر خون
شعله در رشته جان اندازد	نقش عشق بر نشان آمد سرد

فکالت سوال جواب و الهی ان عالم حق تعالی

والی مصر ولایت ذوالنون	آن با سر از حقیقت مشغون
گفت در که مجبور بودم	در جسم حاضر و ناظر بودم
تا که آشفته جوانی دیدم	نه جوان و نه پخته جوانی دیدم
لاغر و زرد شده بچو مال	کردم از روی زهر سوال

که کردی که نه شدی لاغر و زرد	که کردی که نه شدی ای شیفه
کش چون عاشق زنجیریت	گفت آری بهرم شوکیت
یا خوشب رویت از تواریک	گفتش بار تو زو یک است
خاک کاشانه اویم همه عشم	گفت در ناز اویم همه عمر
یاسم کار و چاه جوت بتو	گفتش کدل و کروت بتو
بهم آمیخته چون شیر و سکر	گفت پیتم بر شام و سحر
باتو سوار به بود و محنت	گفتش باز تو ای فرزانه
بر مراد تو بود کار گذار	ساز کار تو بود و درم کار
سر بر در شده بهر جبه	لاغر و زرد شده بهر جبه
بر کزین گونه سخن در گذری	گفت رور و کج عجب بخری
بکر از سبت قریم خون است	مخت قریب ز بعد ازین است
فیت و در بعد خبر امید وصال	ست در قریب تریم و دل
شمع امید روان افزوز	آتش هم دل جان سوز
<b>سنا جابت در احوال ای قریب بیا</b>	
چون که جان بهین نزدیکی	ای که چون روح بین نزدیکی

بکوز و بکری از کج جان	یکه دوزند ازین خیم جان
قریب تو کر شد پیش قدم	باز گرد و همه عالم بهیم
کمر ز ما و ز نشیند همه کس	بایستی قریب تو بس
دور و نه و یک از تو بهره و رند	وز سنا طاعت طمر خورند
درست قطع مسافت دوری	و صل جتن سفر مجوری
چست قریب تو ز خود میرین	دامن از کون و مکان و چیدن
روز جامی که ز قریب دورت	تیر بکشد به جوش و بجورت
از فروغ رخ خود نورش	مرعی بدل مجورش
تا دهنیز قریب تو ضیا	در کشد روی بجایب بیا
<b>عقد پیست و سیم و جاک و حاک و طاعت باطن است</b>	
<b>از غافل انگام می بسب مرا و نظر حق سبحان و تعالی</b>	
ای بر افانده ز رخ ستر بیا	هیچ از کار بیانیست ترا
خیر جبهشی که کنی اختر و آوار	مجوی نورشید بیا پیش آ
دل تو غر زده محشم و فکات	نعمان مزرعه باران حیات
نشود و سینه ز بستان نویسن	نمانده بهر بران باران دین



خوی که بر رخ ز جیاد او گل	زان می نشو و نهاد او گل
غیر که شرم بر رخ بسته نقاش	زان نقاشی ز رو کوثر آب
لعل در زان حاصل او	منبت کشته رشاد علی او
لاله که شرم به لاله او داغ	سرخ بوکشته از انبیا باغ
بکمران سوختن بنده که چون	از زمان ناهمه تریش چون
لاجرم در صف بوی سمن	شد بازای مشهور چمن
خیره چشم است یستان ترکس	که در جام بستان ترکس
زان بدمه اش از نور تری	مانده بی حاضیت نور تری
خوی که از شرم نشیند چین	تا زده و باشد از و شایه چین
اکه بر صحنه صفا شتاب	که بود در جبهه درین غار
از خود بصر نور نشان	پندازده روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز	تو هم از ناظریش دمه روز
ناظر ناظر ای او می باش	حاضر حاضر ای او می باش
بو که شرمندگیت آید پیش	که بمانی ز کنه خاطر خویش
در تقای که کنی قصه بکناه	سرگشت که کوکی از دور نگاه

شرم داری کف در کدری	برده عصمت خود ز کدری
شرم آیدت که خدایه همان	که بود واقف ابرار همان
بر تو باشد نظرش کیه تو کام	تو کنی در نظرش قصد بکام
حیات یوسف و زلیخا که پاره پوتی زلیخا پاره و کسای ویدم	
یوسف از توفیق ناظر فیض یافت و از نظر زلیخا وی یافت	
چون زلیخا که کف سایه	مانده در آینه میرا سایه
باز وی عشق روز و روز	تقی حجب دور و شور آورد
که روش از آن بخت سایه	جای در آینه تنفسی
شد حجاب از نظر اصحابش	برده خلقت الیواش
دامن عصمتش که در نا	میل غمت بر و هم بها
شوق ستیز کف مرد و زده	مرد و کشتن در طلب کام
ما همان جبهت زلیخا از جای	از سخت طرب پاره رای
تا شود مانع دیدار کس	پرده پوشید بر رخسار کس
یوسفش کشت بصد کوه کف	که بر جبهت پس پرده کف
کفت و ارم صنی از نواب	پاتی سر کمر و لعل حسا

سالم باشد که سواد یونم	روی بر خاک پرستار یونم
شرم یکدگر پس از جیدین سال	پندم فاشش من با خوش حال
گفت بویست که ز قافه نظرم	من برین شرم سزاوارترم
تو ازین بگر بپای نفع و ضرر	که خواهی راستی از کوه سرور
مانده روی خجالت و سرش	ویده می بدیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر است	بجسرو کان بند و پر کو سراز
چون نباشم بخیل و شرمند	سر نشویر بر پیشش افکنده
این سخن گفت و بعد روی نهاد	بر زلیخا در حران بکشد
<b>مناجات و طلب حیا از انصاف و شرف و بخشش و صیانت</b>	
ای ولی اخوان من خویش	برده از شرم تو بدیر پر خویش
کار و دم ز حیایت شده سخت	سز خود ساخته از بر که درخت
شب را بزم نظر فروخته است	چشم خجالت بر زمین دوخته است
صجدم کرد درت کار پیر	اسک زیری بود از کرمی مهر
بنده جامی که کین نده است	در عجب من از کفایت
چون آورده زنج اندکی است	حلقه کشت به در محرمی است

مهرم حلقه زارشش گردان	وز در سپیده بارشش گردان
سگر بود جرم منوار بند	سازاران بند کیشش شنده
چون بشر سندی افتاده شود	بر چه شرم آورد از این شده
زن دلم بر ورق ساو کیشش	حرف ازادی و از او کیشش
<b>عقبت و چهارم و حریت و طوق بندگی و حیا کردن</b>	
<b>نمودن است و در بندگی و صفت از کرم و کشت و ان</b>	
ای ملک زاده استلیم چه	چریت خیل ملک را میسود
سیا بیان خرمست جرخ برین	سجده گاه خدمت کوی زمین
و لعل که زلفش مرست	و حلقه شرمش مرست
کوه در خدمت به بستند کمر	کمان پی زینت تو داد و کمر
بجز نم یسیر کار تو درست	بجز تو جیل و در جیل کمر
که در خدمت از صدفت	که در پنجه مر جان گفت
از پی قطب رخ تو جانوران	کله کله در و دشت دران
بانج بند میوه خوشش بر در	نفتش نم تو همیای کرده
مهریز فلک بی سروش	ستالقصه جونی و کرم



مهر تو تو بجز بندای	یکدم از زده غفلت نوازی
باز کوز کن این وضع بدیع	که چنین نو کار رفیع
نیستی اوج صاب سوی	در سپاه و جبر لای و کسی
نیستی خاک بند زین پستی	قدم می نیالا و سستی
کرم رو آمده چون تشنه اش	بر چش آب از آن هر کشش
از همان کشتی زادگی است	بخان بستگی افتادگی است
بمکی بنده مرخص است	بنده هر کس و ناما کس است
چیت خس بجز نه شاه ازل	کس نیستی عیوض فی دال است
از همه بجز ما و سوند	بناز بند کیش بر خود بند
بو که از بند علم اندا و شوپ	بنم بند کیش شاه شوپ
شاه فرست مشو پیده کرد	فرستو بهر طبعکاری فرستو
دست ز لایش کین من شوی	تکرار لایش کین بکوی
پای پروان سازین ویرین دیر	دل پروان ز لایش غیر
بنده شوز و و کون آزاده	لوی از نقش تعلق سازه
کر برار و زمین باد و مار	نشیند و چنین تو بعباد

ور ز مویبت که ز آب نهر	نشود و امن کج بد تو تر
در جهان شعله زنده اشش و ش	وقت تو کرد و از آن اشش و ش
زیر این دین و شکار	کل بود و عاریت یزیری
رواق کل مطلب از عاریش	مشو از عاریت یزیری عاریش
آن زمان غمت غمت یابی	که ز رخ از غمت او بر تابی
تکایت آن پیر ماه کیش که از خوار خوارش کل غمت می کشا	
و جهان بنما و شش کل غمتش لوی عاریت می کشا	
تکاکش پری با دل و دشت	پشته خامی بر دشت
لنگ لنگان قدمی بر می داشت	مر قدم دانه و سکری می کات
کاهی مشو از بند این بند	وی نواز من و لب می بند
کشم از چپ نظره تاد این	چرخ نیزی که کروی این
در دولت بر خم کشا دیه	تاج غمت بستم نهادی
حد من نیست نهایت گفتن	کو هر سکر شایست عشق
نوجوانی بخواسی منور	رخشندار می راند زود
آه آن شکر که از این کوشش	گفت کاهی پر حرف کشته شوش

خار بر پشت زنی زیان کام	دولت چیت غریت کلام
عمر در قار کیش باخت	عزت از خواری نشناخته
پیکر کاک بر غرت زین به	که نیم بر در تو بالین به
کافی طمان جاشت به پیشام	لایق آینه که خورم و اشام
شکر گویم که مرا خوار ناست	بخشی چون تو که خوار ناست
بر در حص شتابنده نکرده	بر در شاه و کد ابد نکرده
داد با این همه افتاد کم	عشر از ادای و اثر او کم
<b>نمایان در تو چه از تمام حریت لغت</b>	
ای منت ایوه شادی	بر درت بندگی آزادی
بند خاص تر نیست پسند	بر دل از بندگی غیر تو بند
فارغ است از دوجان و دوجان	نه عیان است نه پیری نه نهان
جا گرفته بر حسرت زمین	کشته در کوی فاحش نشین
نه شده فاطمه رو نبه سج	نه دلش یافت نه بود هیچ
تافته روی ز روی کنس	روی هر روی تو آورده پس
جامه از بندگی خویش ملول	وار از خواجگی چشم قبول

بر درت غرق و لیش به	در درت از غم خویش به
بر روی افشان زره خود کردی	بر دلش ز غم خود کردی
اکمل از من در لای در دشت	زیت در کوی جانم و انش
<b>عشق است و چشم و قدم است که بار تو دل کند خلق جهان</b>	
<b>و نه برید خلق استاده</b>	
ای که از طبع فرومایه خویش	میزنی کام چای و این خویش
خاطر از زوای خود عالی کن	زین چشم پیر خود عالی کن
بهر تو در گریز سروی نیست	سرو می این چمن فرو نیست
بند زوری ز قوی دنیا نش	در بی حاجت میسکان باش
شمع شوش که خود در سوزی	تابان بزم کنان فروزی
باید و یک جو اندوی ورنه	شیوه یاری و غمخواری ورنه
اگر شو که جو باران بر نیس	بر گل و حسن هم یکسان بر نی
چشم بر رخش باران ممکن	بلاست دل داران ممکن
هر کز از کس و از کز ان	جو به پنی میخیزد کز ان
باش چون بخیزد آرایش پاک	بیر آرایش از آرایش پاک



موجوده بسوی خوشی سپین	خوشی از درگاهش سپین
بس عمارت که بود خانه رنج	بس خرابی که شود پرده کج
بامه باشن صلح آوری	که کج بیدیان داری
چو آن چینه خاک از رخسار	که ز آب بران بر بهار
کف پارسودان دردی	پشت پارسودان گری
در سوی داوریت اقدای	بر که با خود کنی ز بهر مشای
بت خود ابش کنی از دلی	امور شو بقوت جویلی
بت تو نفس میاور و رت	که بصد کوز خمار بهر رت
بس طعن بر سر کشی آن کرم	بدل کن بر سر میان درم
کر بر کسی که ز دشتی	روی در هم کش از هم پستی
باز کشی از آزار هم	دست بجای بامبار هم
هر چه می پسند باز بجوی	دل از این پشته آن که شوی
آنچه بخشند بر بسیار کم	نیست بر کشن از آن طود کم
طغیان حاجت احسان کرده	زود از داده پیشیمان کرده
تا توانی گشت چک پان	منکر در شتر و عیب گسان

عیب نمی شنو خندان	هفت قصه شنو زندان
هر چه باشن پسندید کنی	بهر آنست که ناپسند کنی
دل از این پشته آن داری دور	دیده از دیدن آن سبزی کور
بو که از چون تو کو که در پی	بدل کن سر از آری
حکایت آن جوان که چون بروی مشغول گشت و مشغول گشت	
بود از آن جوان که چنانچه با خود داشت و مشغول گشت و مشغول گشت	
آن جوان و زنی زیبا جوان	خامه دل خیالش گرامت
ایکله زان شک پسند بهم	و زنی وصل نشیند بهم
آن صدم عارضه پیدا کرد	بر سر ستر و بالین جا کرد
ز این شب بر کشش آب نماند	ز این شب و کل آب نماند
آخر مخفف افزون ز شمار	مانده بر ماه چشش ثابت وار
فرض خوششید خوش زوده	خوان خوشش هم بر زوده
مرد دلداده جوان قصه شنید	دید برایت و برنج پر شنید
مردم زوده فغانی می کرد	و در سندان پسان می کرد
که ازین درد که آمد ب سرم	ماند از نور سواد ب سرم

بعد بخت برآورده نگیرد	که همان از اثر جبر است
پس از آن مرد و بهیم باشند	شاد و ناشاد و بهیم باشند
مرد و کورانه معاصیه میکرد	زن و کوریش در پیری می خورد
آن کور زن چو پس از سالی میست	که درین پیر یافت برایت
لب کشاده در میان سوال	شرح جسته در کفیت حال
گفت آن روز که آن خیرت خور	مانداران در عین قصور
نظر از جمله جهان در دستم	فارغ از دیدن او بنشستم
تا نماند که من آن می بینم	و این خالط را زوی چشم
در ویش نامداران ندوی	بغیر شش سده مگر وی
چون ازین پیر یافت خیرت	بسرآمده جاوید نشت
فارغ از دهم عم افروزی خویش	مگر درم اقرار بر بیایی خویش
میر گفتند که احسنست ای مرد	و ز جویان بخواند وی نشود
غایت دین مروت اینست	حد این مروت اینست
<p>شایانست و در مقام از قیاس صدق</p>	
ای جوانمردی مردان از تو	جیش را نه مردان از تو

باری

مهرای تو چنان کرد انیم	و وفا یی تو جانم دادیم
خزیر نیت جهان کردی ما	جز بجان نیت جوانمردی ما
تو خنک کنی سر افرازی یافت	در دست پادشاهان یافت
جامی از رخ طلب آید میر	بر دست می گذرد و بر بدیر
تیر غلت کش از کیش او را	کرمی ده بره خویش او را
چون صبا تیر غلت کش کرد آن	در طلب کرد و بهانش کرد آن
با دلی نیک و درونی تیر	شد بر و سپند و گوی تیر
چویش نورش از عالم صدق	تا تو سج از تو بر او صدق
<p>عشق است و شکر که باریت از انت که نام و باطن باری</p>	
<p>بوم ملک باطن از ظاهر</p>	
ای که کرده ز بار بار و غ	برده بهتان از کلام تو فروغ
این نه شایسته مرده و تر	که زبانت دگر و دل دگر است
از ده صدق و صفا ووری چند	دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاع از احسان کن	نظاره بر باطن و یکسان کن
یکدل از بخت و کمر و باش	و ز دور و میان جهان کس و باش

در صدق





شد عصا گرفت و نعلین بای	در کعب پیا بان حای
چون ز ره مر حله چن برید	ملکش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در	چپ پر ز بود از صوفی غیب
بود چون است رو و راست	شیوه رستی از دست
گفت در چپ پی تو شد راه	نیت و نیار زرم جز خجاء
راه زنی گشت برون آرد مان	مرج داری یک چپ نهان
بستد از او یک یک بشهر	بوسه داد و بد و باز سپرد
گفت کافا و ازین راستیم	در کم و کاست کم و کاستیم
صدقت از کذب را نمیدان	باید بر جبرنج را نمیدان
تا که صدق توام صید تو شد	آموی دام و یک قید تو شد
بس با حاج و نیازی غالب	ساخت بر مرکب خویش کس
کیا بر اهل راه را کن طے	که منت پیرم یک کس
سال و یک چمن دست نشا	در پی او بجایم را سلا ند
هر دو بودند به هم پیوسته	تا بمل شده صحبت یزد
مقابله در احوال از صدق اخلاص	

ای نور

ای ز نورت علم هیچ سفید	صاوت قاز تو خوش هیچ سفید
با جوجج از تو بصد قیم علم	جز بمرت زانرا زده دم
تا کی جاید جان پاک ز نیم	علم جدی بر افلاک ز نیم
اینک یک چو گردون ز نیم	چون شفق استک بخون ز نیم
تاب مهرش لاله افشک	تا شود زان نفس روشن
بر ساینم روشن نفس	تا که ساز با مقامات کسی
ست در کشش نفس زنده	جای زنا کیس خود کلامند
نه اگر گردوان و پیش	بر مان از کسی خاکش
کبر را می بخط امپوده	از علمهای ریالوده
بخلاصی را یا خمش کن	حلقه کوب در اخلاص کن
عقد پست و مستم در اخلاص می است بر شمر خوانند	
که کردی از او است از دست پاکش	
ای خود در بند که چون ساخت کیا	می ده جنبش تو با و سوا
تا کی از با و سوا جنبیدن	چون و آخرت خوش آید
منت جنبش زمواعا شس	جنبش از بهر فدا باید و بس



چون سواد بدخوش گم کن و در غدا نجات از سر کن پای دام ازین لایه خویش را بکن روی در قفس کبروی کن مالی از دین بریست رویت را چون باشد نظر کن تو باز نهی آن گونه بی سجده حسین وقت سجده که سوی خانه بود نه در آن سجده و قنارت باشد و در بویه توی حاضرتو در نماز سجده تو سجده نشد سجده خیر خدا شرک بود ریش از خشت خلاص شو چست خلاص از گزند نقد دل از غم خلاص کن	کوه سان بازمین محکم کن بر سوا پانه و در راه دری و امن از حجت اغیار کن حسرت بگذار و خدای کن کز پی خلق پرستی حق را و از چن مرغ شوی وقت نماز کوی و لایه بر در زمین بدست چیدن بگذار بود نه بدل خوش قرار است باشد که در آن سجده بود ناظر تو همو در کاه سر کاه و خراس شکر که بر حبه جان کرک بود و زنج جان خندان کرک شوی کار خود را بخت اکلند روی چون زرد خلاص آوردن
---	---

دل با لباب جهان نواون ساختن از دو جهان تسلیم کن کبری رنجین انطایه خطبه قرب بنام تو بود طوبه تو جد شود و سهو صواب خرم کعبه اقبال شو	و دیده بر چهره و جهان نهادن تاضیق روی زهر و سم و شکی باشی از صفت مردان خاص چرخ وصل بنام تو بود نزل تو مایه احسان و ثواب محرم پرده احوال شوی
---	--

حکایت آن عجب که حکایت عربی شنید دعا و استغاثه  
نشد دست احوال من برداشت سر بلند دعا بود  
آثار معجزات روی نمود

عربی حب بهم ذوق گمان یکی از سجد حکایت می کرد یکی از ناله و محلیه گفت یکی از عشق بختان عرب آه کمان خلعی از ملک عجم بقصون در بش راه بنود	یک کشته زنده در سخنان یکی از وجد سکایت می کرد یکی از وادی و ساحل سکفت یکی از سعی و اسباب طرب ز و بر من نزلان تو هم قدم وز زبان عرب اکاه بنود
---	---

شد کاش که دعای خوانند	سخن از غم و تنهایی رانند
طلب عفو که کار بهاست	برد لطف عفو زاری بهاست
او هم انجا تواضع بنشد	گریه و آه و فغان در پیوست
سرجان قوم بیان می کردند	با هم سدر میان می کردند
او بقتلید عازمی گفت	کو سرتک برشان می نشست
خشمی گفت و دعای بنشد	دم می خواند و تنهایی بنشد
یک جوانش آن خاص کلام	بود در معنی خلاص تمام
یافت در باره وی حکم دعا	و اد خاصیت عفران در رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور	جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد از آن خلاص و مقصیر بری	بر پس قلب خود اکیس کری
<b>مشایخ و ائمه الازاد خلاص می</b>	
ای رحمت دل عشاق و غم	خطه مخلص را تو عظیم
وای مخلص اگر شکرش پیش	خطه دیدن اخلاص ز خویش
ویدا خلاص ز خود اشرک است	نفت اشرک که نرا ز او راک است
کار مخلص نه نقص است و خلل	سپرد و تان به فتح است بدل

کر مخلص وی و فتح و ت	کر او دست و فتح و ت
لی تو جانی تنی آید نیل روح	بر تن ای روح نشان کن فتح
بر عمارت که زوی ویران کن	بچو بخشش بخواند ان کن
کیست او آدم اخلاص زند	تا قدم در حرم خاص زند
دارد در سایه انعام خود شش	بهره مند از کرم عام خود شش
کن از جوی و هوا پابش	کو هر جود نه اندر و شش
<b>عقدیست و مشتمل بر اول آن اعطای در هم</b>	
<b>و در تار است و آینه آن بدل و جود</b>	
ای درم کرد تو بسیار شده	دین تو در سر و سار شده
کنج جو دست کف تو پسند	از به انگشت برانجا و پسند
دست بسته بود از دم دست	بهر از از دم جویان دست
دست پر ز که نیاید مثل	دست پر کرده بود بر سایل
کف بی جو و می از خوی خوب	بر که ایمان نصیب کوب
نچه خود بهاست بجشای	بر درم جو در راحت بجشای
خوبه سان خورده چچی بورق	منج کن محو کل از بطبق



موجب قبض بود جمع دهم	باید بسط و طرب بدل کرم
چنگشت را که پیش و سیکه	قبض و بسط از دهم وی در می
باش چون که دست از زوال	خواه پر خواه می بر یک حال
نه چو میان که در وی ز پیش	مید و نه چو بی و لاغیش
عقد میان که پر از نیم دور	بر میان تو جو زین کمرست
بر میان چو کمر پسندان	جز پی خدمت حاجتندان
کنج از اساک بود خاکسب	سکان از اساک شود زیر و زبر
بر جوداری ز در و کوزه ناب	بر بر خاک بر انوشه سحاب
بخت را که از یک تن	بار منت مننش بر کرون
کوی از فتنه که از پیش	کاهی از منت از ان باشد پیش
چون عطا بخش خاله و بس	بر که و انانند منت کس
در کرم جلد کوی پیش نه	جود را حمله کوی پیش نه
چست خندین عظمت و جود	پشت لب بر زدن و باد و بد
یکه پیش تر از کان کشید	کانه کرم تر از آتش کدیده
مرز و مال که بخشید می	باید از و بر پسندیده می

ستم ستانی ز کسان	تا کشی خوان کرم بهر خان
نیت لایق تر ازین سب کرم	کر کسان باز کشی دست ستم
تجیر کز کب ز نا بخش در	بخشید بار ز جو و شش ستم
جود او و د و شرارت شمرت	بخش او نخل سعادت ثمرت
مالت از دزد بتاراج افتد	بر که نمی در کف محتاج افتد
اگر باید که مصحح را بار د	ز انج حاصل که بدر بار د
مید و سبزه و گل صحرا د	میکند آبله و در بار د
دل فاسق که زرشاد کیست	مجلس فتنه می با و کیست
بوی نعل گیسو باوریش	مطب و شاه و شمع آویزش
ظلم زوز زریافته مست	ظلم را تنق زانده و بدست
هر چه بختی که بکسری دگری	آن نه جودست که مع او شری
تخم لیس بود و اندام	نیت بر کس نه در خان انعام
مسید گردان که می افشاند	می کند سبکه که جان ستاند
عمی در زردین کاخ منیر	مجنو خورشید بخشش و منیر
فیض خیزیت بر شیب و فراز	بر لغتی که بوی کوه باز

بر طاعت و شایسته طلب	وز عطا خواه جز برای طلب
ورفتن و دود و صدت کج حکم	بازده و رج رسد کار خنک
حکایت اعرابی که در مقابل احسان و کرم بدیده و بیار و درم تمام نازا بخویند از ختم نیر باز کرده اینست	
آن عربی بشت تالغ و شیر	دیگری باوید شدر طلیکیر
ناکمان جمع از باب قبول	شب دران مر حله کرده نزال
خواست مردانه بهایشان	شتری برو بقرایشان
روز و کمره پیشینه سپر	برایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که با هیئت هنوز	چیزی از او داده و پیشین اموز
گفت باشا که پس مانده دوش	یک جو آیدم امروز بخوش
روز دیگر کرم و رزی شت	که حکم شتری دیگر گشت
بعد از آن بشتی را بکشد	به کاری در میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند	عزم رحلت ز دیارش کردند
دست حسابی کرم بخشادند	برده ز بیعایش دادند
دو زنا کشته مشو از دیده	میهمان کرم و زیده

دید آن بدیده در آن شهر نگاه	آمد آن طر فر عربی از راه
صورت حال او بود نود	گفت کیر صلت زبان کشود
وز بی قوم را و در خر و شش	خاست دره کف نیر و شش
وی لیمان خنات پیش	کای سفیان خطا اندیش
ز جوع از نیی و بنار و دم	بود همایان از محض کرم
پس ر و اهل بره خود را بند	داوده خویش زن ستانید
در تن این نیز کرم زور خان	ورنه تاجان بر دواز تنان
و آن عربی در قفسان بر	داوده خویش گرفته و کد
ساجات و امثال از جو و بیاضات	
عیشیان طلبت با کوف	ای محیط کرمت عرش صند
کشتی افتاده بطوفان تویم	ما کلب تشنه احسان تویم
بسلامت برسانش بکار	نظر لطف بدین گشتی وار
صدفستی لا بسکن	خیسم با بسوی ساحل زن
صغوت کو سر مار انجای	پرده خلعت مار بجشای
دار و از فضل تو امید قبول	جانی از ستی خود کشت قبول



بر سر خوان عطایش نشان	دامن از کرد عطایش نشان
بگرازد دهوی و سادش کن	بندد پیر شد از او شش کن
پیشش که ترا بشناسد	اغش را از بلا بشناسد
که خدمت طاعت بخشش	افسر غناست بخشش
عقد پست و <b>مهم</b> در قناعت که بر حد ضرورت و قوت	
مؤمنان است و چشم علم ترا داد <b>بسیار</b> بخشودن	
ای که بسته بصدح و نور	وای تو که بری این حرص کور
خرمن مستی تو شد جو جو	بهر دانه تو تن من در یک دو
چون شود هیچ ندانم حالت	دور کرو و ن جو کند پاالت
در کین خانه دوران دور ملک	نخیزد بر دل تو که بکینک
حرص در جان تو موش است بکوش	تا بر جیشش بند آف موش
کرد و عا لم ز بر و ز شود	دید حرص کجا سیر شود
صا د که سلاک خویش زهری	یافت جیشیت نمی از نیری
چند دوازدهوی عمر کسل	چست زین عمر در انت مال
دل از از بر و از که مست	مای آرد از گرفت اربست

خط از از تپه کن که دام	مغ را از کند بسته دام
حرص در کن کن این برست	حرص در کشش کش خود سطر
کلین حرص بود تیره و تنک	کن بکار قناعت استنک
کل از خاک قناعت فیه	تا خود زان ریاحین پیوه
که لایق نی از وی کم کسیت	مال لایق نل از وی بکسیت
آن که بر زور کوشن خروت	چون سبیل از عمر ابدست
فاقد قناعت غنا	غیت قناعت انواع غنا
کج خالی قناعت رخاست	هم قناعت که قناعت کجاست
دینی کم که ترا مست پسند	چون ده دست جهان سحر
کم که نزدیک بکارت سازد	بهر بیدار که دور از آزاره
قانع از رنج طلب استودت	طامع از رنج طلب پیوده است
هر چه داد و بان داده بساز	سوی ناله که موش ساز
در قناعت که ترا دست رس	کر مین غرت نفس است رس
کر عیان سوی قناعت تابی	زده کانی خوشش از دم بایی
ست زین فلک کرده	قانع از داده و طامع بنده

نیت جز قاعده چندی	از طبع بند یک همچو خدی
که بخت آن حکیم که از تیره نزار جهان پاشی چند تره قناعت	
کرد و بود و اندر خوان صاحب اینان و بدان طبع بر کنه	
می شد آن صاحب کی شاه بدست	بر کنار تره زاری که بدست
تره کاری ز قضا برب جوی	بود از آلوده کی کل تره شوی
زان تره بر جوی اندر آب	طبعی ساخت یکیمی شتاب
خاک کی گفت بد و کای سرور	کس ندیدم که بدینسان تره دور
تره تو که نه نان دیده ز دودغ	نه کار تره احسج فروغ
که چون خدیت می شاه شوی	صاحب مرتبه و جاه شوی
هست تره که بر خوان بودت	پهلوی بره بریان بودت
لنگه تره که ما تره خور	بدر تره که نیل بره خوری
گفت با خاک صلی آن مرد حکیم	کای ز جاه آمده در جاهت
که جو ماراه قناعت پری	بحر نگاه قناعت کدزی
نان خود ما تره و دودغ زین	بد که از خوان شد از دودغ زنی
باشد از خوان جهان تره بدست	خوردن بره نیت صحت

که خدمت شامت جو کند	نکند کردن اقبال بند
شاه از خلعت شای پروان	نیت جز خون بوی درون
پیشش شیر مرا کند شوی	بد که پیش چو خدی بند شوی
در داری که ز خدمت آبادی	بمنزل خاک ره محتاج است
<b>عقد مناجات و انتقال از قناعت به تواضع</b>	
ای برنده ان نعمت شاد و سحر	بند تو بند و از او سحر
روی و قبله احسان تویم	بندی و بنده فرمان تویم
سر و اطاعت زبونت	دل و اعراض قناعت زبونت
حرص بر تو ز حد پروان است	مرحبه گویم از ان احوال است
زان که فخر حسنای نیتیم	کز تو بفرحتم توانم سویم
جای از حرص و قناعت رسته	در دست تحمل طاعت رسته
بارش از راه بمرل برسان	خشتش از موج بساط برسان
شعله در خرمن نداشتن زن	سکه بر صفی و نیازش زن
زایش عشق شاد و ریش	بر در قرب قرارش بد
پشت کبرش که ندید گشت	بلکه کوب تواضع گشت



عقده می نامند و توانست که شاخ سبزی بکشد  
و بر خاک نیارفتند و شستن

ای که شتر مرگ از چرخ برین	چرخ نیست نهی با زمین
میروی امین احوال شان	استین بر سر کوفین نشان
که در امت که گذشت ز منغ	واری از دیده جویدید منغ
صد سلام از شوی از بر من	بعلیک بخشایی لب خویش
ارج جاست و جلاک که را	و بر طغیان و ضلالت که ترا
نه زبشت بغیران نظری	نه زبایت با سیران کوزی
پری از خوش و بد خویش تنی	از حمد و نظر خویش نیستی
حکم رعایت کار بود	جز خشت از آن که خوار بود
شو جو مردان منی از خویش افکن	نه منی جوی و منی کیس بر خورن
مت اصل حرکت ما نیست	مالی از بد کبری ما نیستی
با دیندار برون کن ز داغ	کت ازین با و شود کشته چراغ
راه پرون ز بصارت سپهر	در قیصران سخاوت منکر
بس که بصورت سمت عالی	چشمت از قهقاری غالی

س

پیش چشمش چو شود تیر نگاه	لب شطرنج بود بازی شاه
نایش چو بنگران پیش منفر	خیز از چو شب میرو و زیر
وای تو که بختین آگاهی	بختارت نگری اما کاهی
دن و دنیات همه هیچ شود	رشت نه جانت کلوچ شود
بد خو و بدین بر نیک و بد را	درین سنگ و در انگن شود را
سرمه اینجا که سبب پای بند	بوسه زن پاک بر جانی بند
مرد که شش ز خرا عاری است	پشت خم خاستیت پر بار است
شاخ می میو یک شد بر ضیاع	شاخ پر سود شود غم بلام
چون که ز لعین بر زو سر	شد لکد کوب با بی و سبک
و در تواضع بصفی واد خدا	مژده ثابت علی و پی
سرفرازی کن از یک پری	که بود کار ملک کی پری
چون برویک تو در و ملک	شور و غوی کربت را بد ملک
مفسل از چپ تنی کی لاف	سته چون سج بود لیکاف
سرمه آن که نه از بهر خداست	سرمه کوفی ز پی نفس فطانت
سکت پی لقمه بخورم خیانت	عاقبت آنرا نه تواضع خواند

بهر از سبک است آنس دم که مر تو اضع که پی صنعت است طبع از خلق که ایی باشد سره که خدایکی مرآت کاجو کف است او به تو برست زاوال است خدایکی کن بین مان نیز به بین مان که کر خدایکی به خود بر خوانی	که برو به طمع جنب بدرک از خان آن تو اضع است که به عاظم طایع باشد سره که تو برست یانه بر تو سخن نامه است خویش را هم خود ارشادی کن نکت دان شو به قدر مان که بار نامه پس این توانی
مختتم راوه از کجوت جاده به چرخه قدیمی بر میدا عاری پشت و تا در زنده گفت کای تازه جوان تمدد این روشنت جو خوش خطای طبع او از سخن نه است	مختتم راوه از کجوت جاده وز کبر علی بی افوات ولی از نور ایلی زنده پند سپید و پیران شو بار کش نین روش افوشای با کله برداشت زداوانی و گفت

کای

کای گفتار تو برین باری اولت بود که قطره آب از شکم با بخار آفت واخرت چرخه افاده بخاک بر توان برده به فرض از دند در میان که سر خوشی است تنت است از کوه و در کر بخود پیش نشا سوار است از من این کتبه فراموش کن	می شناسی که کم گفت آری که از ان شش شربت تو از ره بول دو بار آمده کرده پنهان میکنی تو مکار چشم نابسته بحسان که گزند روز و شب کار تو سر کن چون کتب سک از سر کن لب کشاوم شش نشا سوار دحت مدح کران گوش کن
ای وجود همه پیش تو قدم با همه رفعت خود عرش برین هر که خود را برست خوار کند همه را عزت و خواری است ما بخو بخواری خواریت خوشیم	بجای راپشت تو اضع تو خم بر درت روی دلت برین کنگر عزت خود ساخت کند گفت کار که آری ازت انحسان نت عزت کشیم



غنی کان ز تو خواری مات	خواری که تو ب بکاری مات
جامی از غرت و خواری رسته	کمرش که کرداری بسته
که تو واضح جو سر افراختیش	سایه بر کبر بنداختیش
نیستش چون بر از کبرگاه	وایش از خاصیت کبرگاه
بگفت خشم غنائ بسیارش	روی در علم و دارا وارش
عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون حکم و دارا و عفو و احسان	
ای رخ افروخته از آتش خشم	خزمت سوخته از آتش خشم
از خشان پیشه افروخته	ترو خک خود از آن سوخته
خارشکی که ز تو صد خرمن	شو و از یک شر آتش روشن
آب علمی برین آتش را	در پی پای شان برش را
و برین گفتن پیوده بند	بت الوده بنا خوش بند
بهر از آتش تنوع زبان	برز بونان کند تنوع زبان
هر زمان سخن کن از سر کن	نچو در سیلی ششی میکن
دم بدم بر تنی از جرم بری	پر کن مشت ز پند و کرمی

لب فرو بندید ندانستم	باز گشت از کد علم قدم
چون ستودان جرم و خند خند	می بری خشم به ندان کد
خشم کم کن که بود روز جزا	تر که خشت پیر خشم خدا
ساز و دار و دست یکد و پیرت	دو رخ آماج سهام شررت
رویت امر و زهر و زری کن	بر فروات پیر و زری کن
علم اگر خند کرانت جو کوه	پسید بر دل زان رخ و توه
رو و بیان کوه که از منوع غضب	پیش از آن که کد و آت
علم کشی و غضب طوفان آ	صاحب علم خوشی است
رو و طوفان شش خوشی میکند	موج طوفان بهلا شش کند
سالم راه کند چم و د	قدم سعی بره نش و روی
بر چه گروی پندیدند خدای	که خلدش تر ناریت پای
تو هم من بشیوه پیامور آخر	زانش قیصر صف و ر آخر
خر و د بر کم خردان پیش گیر	و هیچ نیکان و بدان پیش گیر
مر که عین کن زت شادش کن	و اکم بدت نهاد از او ش کن
یکلی اندیش و اندیشانش	مصلحت کوش خطاکشانش

کج دانه رنج جناب کارا	باغ خوان داغ و لارا را
پیش کن عقوبتی و خوشی	بگذران خوشی و گسسته کشی
در خفا عفو و کرم غلغلی	بهتر از کشش کشش مستغنی
یکه خواهی و شل احسان	هر که احسان کند انسانیت
مشاور و زرش نیل حسانی	خارج از دایره انسانیت
مردم از دیو پریشان در شوی	وز غصبت شو پیش طایفان شوی
مردم بانی شده همچون کوی	اندرین معرکه داری یک دیوی
دیو افتاده تر از در سال	می داند کردشت از حال کمال
حکایت راجبی که فریفته شد بدو شیطان که گفت	
من حسیب امرا از آسمان نزول کرده	
راجبی را در دل و غم دین	شد درین ویرود و در کوه دین
در صحبت رنج خلق مبت	فاز از خلق خلوت مبت
دیو هر چند جاد و کشت مبت	هیچ بر رنج ریشش مبت
بر فوری از خاک در شین برز	سرگشت او بر درز
رابط از صومعه و بلک کت	بر در و در دین او پی پست

گفت من حسیب امرا سرخ برن	آمده تشوشت حسیب دین
گفت من دین وی موخته ام	دین از نور وی افروز ختم
که همان بن نخست آورده است	خالی از فایده کاری کرده است
در پیته دین در کرده نزل	هرگز آن دین و نم نیست قبول
دیو چون دید که آن زرق و فلون	هیچ گرفت در این که دین
بالک برواشت که من لطیفم	یک تو ایمنی از لطیفم
از خطایر چه پی سی حساب	که گویست برنج صدق بجا
گفت از کمر تو احکام من	گفت و گوی تو نخواستم من
دیو چون گشت خجالت زده با	داور اب زلی و او از
کای شده کج رویت عادت و وفا	پرست یکدیگر و سخن است کوی
که درین ایامه دیر شکست	کی برین طاعتات باشد
گفت از روزگار طاعت خشم	برده شان است شود در آتش
دانش و پیششان کم کرده	نپشت دین ریشان نم کرده
همچو کوی بکف نوزادان	یک یک از روز و برده شان
پیش کان من افتد زبون	حالتان چو نهی دیگر کون



مناجات در انتقال از علم به بشر و طلاق و جد	
ای زحمت بر پاشت بکوه	نیست بی پستی از آن بچ کوه
کوچه علم تو صد احسان است	جان در تن از آن رقتل است
زان نواست بهایم همه	جسم و جان کرده و دایم
در سماج اندو ما ملک ملک	دوران شت از و در ملک
سر سماجی که نه جا و دانی است	نه سماج است که سر گردانی است
پاک بستی خود کو قن است	فرق خود را بملک کو قن است
جای از دست خود از دست	وزر که کوب خودی پست
از کله کوب خود شن بازمان	وز غم نیک و بد شن بازمان
گرچه خود را پستین جلوه ده است	چینش ز کمان جدا کرد
پرده از چشم چشش کشای	کرده دل چشش کشای
عقده سی و دوم در طلاق و جد و مزاج که چنین است	
در چنین منتهی است و بزبان اعیان شیخ شیرین بر او اثر	
ای ز صورت چهره شکر کن	خوی خوب تو صورت کرچن
برویت راست بر موی	سر کرده برک جان عقده سی

بیت از کشت شیرین خاموش	
عدت خدین ترشی روی ترا	
نماده نیست بلای سویت	
در دلت صد گره از نادانی است	
از تو جوی جو نام سوار است	
از زمین پر زنده سرخاشاک	
کر شود ساده ولی ممانت	
کمی که زود تو مطیع بندگی کن	
از کرچه چه به پزار ملک کن	
نیستی بر ترش و بی چیت	
بر که چون برق درخشان باشی	
در رخ نیکه ای خندیدن	
از شکر کلام و دمان آساید	
چیز که در جو شب از آنم خند	
بان خندان ز کل خندان است	
چنان از ترشی سر که فروش	
چون نه صفت اسکند خوی	
چون پر چیت پزار چین رو	
شاید آن کره پشانی است	
بر رخ آب کره ناز است	
سخن آن تا نبود در خاک	
نخورد و خبر ترشی از خوانت	
نخند از روی سر که گس	
کار بر خست و لان ملک کن	
خند خوانی برش روی است	
تا که باشی خوش و خندان باشی	
بهتر از ملک سر بخشیدن	
و شکر خنده روان آفراید	
بی که شوخ و دم صبح و خند	
خنده آید خرمندان است	

خنده بر لب که از جود و رست	جدی پست نه از مقدور است
دل شود رنج ز جوشام و صبح	میکن اصلاح هر از جوشام
جد بود با پسر فرمودن	مزل کلینط به راه استون
کر نه آسود گیت رنج ز دای	شود از رنج در انستی پایی
لیک نری که نه از دور و رنج	بر در انجسره جد تو فروغ
خشم کن در کل و لک کاره	خوی خجالت ز جبینها دارد
شور فیاض خنده و مقصود می	راست که لیک خوش و شیر گوی
مغیر با و ام که کرد و نوز	بر که باشد بشکر پرورده

حکایت آن پیرزن که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم  
 رسید که پسر زن همان بهشت خواسته رسید

کرد آن زال کس سال سوال	از بنی کامی شرف خند و جمال
روز محشر که بهشت آراسته	دست کاران بهشت آراسته
شود آن مترال عالی و طمان	راحت آبا و جوسن پیر زمان
گفت خاشاک بر خان خوش و طمنی	کرد آرا که پسر زانی
کل آن باغ جوانان باشند	غیر استشک و امانان باشند

پیر زن چون زنی قصه شنید	تا ادا نشیند بر غصه کشید
از فغان ز فزید غم برداشت	وز فزید گریه تا تم برداشت
شد بنی شرف و پیش خاکبخت	که ز کز کشت عجزان زخت
یک یک و خمر و خوشینه شود	که در آن روضه پاکزه شود
اول کار جوانی بخشد	اگر امانان با سینه بخشد

مناجات در استیال از طهارت و جود و و الف

ای غمت شادی و لطفان	لب لبید بیاد است خندان
با و یک شمر ز لطفنت گفته	باغ را عجب دل بسکفته
می کشایی بهر انگشت کرم	از جبینها کرم غصه غم
بستن از ت و کشا و ان ز تو	خاستن از تو فغان ز تو
تا در خلق بسندی بر ما	فتح بانی پسندی بر ما
جامی اکنون بخور و خلق حضور	خواه از تو شرف و حضور
تیرین ساز جانمان حشرش	که تو باشی بهر جاد و نظرش
هیچ چیزش تو مانع نشود	جشن دیدار تو مانع نشود
همه جا از همه دور و در همه کس	جلوه نور تو را پسند و بس



نقزت اوز همه کم کردو	الفتش نامه محکم کرد
عقد سی و سیم در توده و تالت که بقیعت و تحت نامان	
خدای آینه تراز است و از لوازم آینهش آینه است و آن که بخون	
ای نه خود داشته یک خط خطا	هر دم از عام مجو خلوت خلک
چون الف از همه کس فرود شو	حکم المؤمن الف بشو
میل و صلت ز الف کم باشد	جز محکم فی که مقدم باشد
هر چه در ترازوی است	در و صلت بزرخ وی است
کر نه مجو الف بند هیچ	از سبق تا فکان ای مسج
لیک از انان که نیست کشند	بره طبع پرست کشند
بر کنگرمت سرکش	دامن و صلت از نشان درکش
غرلت از غیر خوش آمد زیار	دامن صحبت یاران گذار
یار از یار کند کسب کمال	یار از یار برود جاه و جلال
یار با یار بصیر جان نمند	سخت پیوند خوارج و دیند
تن جان نه کی که آموز بود	جان تن نه کی که اندوز بود
تن نیل جان چه بود مرداری	جان نیل تن که بود بی کاری

منک از پر تو خور گیر و تاب	کرد و از صحبت کل آب کلا
چون سب با بر کل و بر جان گذر	بر سرست خالیه افشان گذر
ور گذر سوی حسن و خار گذر	جست از زخم خن ایجا گذر
چون زنی در کمر صحبت دست	با هر همان کنی آینه گشت
بایز کان باوب کن بوند	نیک و بد هر چه بر پی بوند
بدریشان نیکویتی بر دار	خود از ایشان نیکو یک ای کار
نظر ایشان مقامات و حصول	وز تو ایمان تلقی بعت حصول
بار فغان مروت می باش	تخم ایشان روفوت می باش
عیششان چون فغان زهر بود	دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان شفقت و زکات کن	یا هستی بر میا مری کن
در خطشان نصیحت پیش ای	ره بر ایشان نصیحت بختای
کر تر صحبت نیکان باید	خزینگی ره آن نکشاید
نیک شو که نیکان بر است	کس نیکان شوی از نیک کسی
ای بسا که نیک خوی کو	با کلو کار شود هم دانو
حکایت آن نزع و کجوتر که بسا است لکن هم می کند کرند	
یو + ط	

عازنی طوف کمان رفت باغ	دید در باغ حاشیه باز باغ
با هم ز کمر و جیبی ست	چون دو چشم بن هم مروت
عارف آن حال عجب را جوید	بستجب بر انگشت کردند
که دو با چشم بن هم کون تلخ	میوه چمن آمد انداز کشاخ
تا کمان دید که از شمشیر بلند	بر کش دند سویی خاک تر شد
آب جویان مکت و پوی شدند	لنگ لنگان لب جوی شدند
دید کمان زیشان در لنگ	می و ده حاجیت یک رنگی
ز باغ را و ز جنت به نام	که گزینند یک شاخ مقام
بس و خویش بن بست	که نشینند ز هم پیکانه
آتش بایی به بقر بن بست	قرب از باب آب از دست
منها جاست در تو بر لب باغ	
ای دل دید به صاحب نظران	از خیالات بحال در گران
روی در روی تو باشد مودرا	چشم دل سوی تو باشد مودرا
عمر چار تو رویت بگردند	پاز سر کرده بیویت گذرند
بهوای تو نشینند هم	بشنای تو پشینه هم

روای

هر نوایی که بجای شنید	که از آن بوی وفا شنید
پاتی سرنیکی گوش شنید	با سخت دست در آغوش شنید
آستین بر سر جان افشاند	و امن از سیل جان افشاند
بنده جایی نه از آن بخت	لیک در دامنشان دست
کسل و دست وی از دامنشان	خوشی چینی مثل از دامنشان
از نم نرق و ری پایش کن	در صدق و صفا خاکش کن
خند می چلایم در سماج که از خود گذشتن است و استیمن	
بخلق افشاند که خود کشن و از خشنای باران	
ای دین تو ای که چشبران	چرخفت به جو کوران گران
سر بر او که درین پره برای	میرسد بکمر و دامن برای
بلبل از منبر کل نغمه نواز	قری از سر و سبی ز غم ساز
فاخته بنزد و ف کرده ز طوق	از نو آگشته جلاجل شوق
لحن قوال شده صحر کمر	نه میرد از دم او جسته نیر
مطرب از مصطفی در دشتان	داده از منبر دل تصویق
بادی بر دل مستان صبح	فتح کرده عمر بواب فتح



عود خاموشی شکسته گوش	کوه که آساست بر توره خروش
جنگ با عقل ره جنگ زده	راه صدها لیک آنگ زده
تایب کاسه شکر ز شرب	چکی کاسه شده مست باب
پیر ارب شده نافوس زمان	نوبتی صفت بر عمر کوس زمان
بیک برده شمر مرغ سحر	کرده بر خفته و لان پرده دری
موفن از راحت شب دل کنده	کرده صدمه مرده پیایچه زنده
جوخ در کرده ازین بیک و نوا	کوه در رقص ازین صفت و صدا
مکر از جای نمی خیزی تو	الله الله جگر آن چندی تو
میج دانی جگر آن شریل	پشش از پشته از شریل
زیر آن بار کران جان داده	پشت بر پشت ز پای فضا
کر بخت خرد مشن با تو بهم	یادش از پیش بر بسیاری کم
ساعتی ترک کران جانی کن	شوق را سبک خجانی کن
بکسل از پای خود این سنگ گل	کام زن شو بسوی کسودل
آستین بر سر عالم افشان	وامر از طینت آدم افشان
سنگ بر شیشه ناموس انداز	چاک در خرقه سالوس انداز

مرجه بندت بکش از وی پای	مرجه شوت تکی کران پای
نقشه جان شو از جنگ سماع	بجای جسم آنگ سماع
نمذرات جهان در رقص اند	رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص دم نه بکمال	وامر افشان ز سر جاه و جلال
زین سر و زده بهایم بایم	تو ازین کوزه غنایم بایم
خواب گذار که بخیال بی	دین را سر نه خوابی ده
حیف باشد که بان شمشیر	باشد از لذت این بر نه بر
تو بدین باده انس پی	زین صدمه چون به خالی پی
حکایت صوفی و اعرابی که علامه وی حکایت می شان در این کلام کرده	
صوفی ماه عین پیچیده	پانمیدان توکل پیچیده
روز در بادیه می بر و شب	یک شبی زده از می عرب
آمدش دره آن بادیه شش	ساختش سمع سینه عمارت شش
کرده در ساخت آن خانه نگاه	دیدش بیک عظامی چون ماه
در غل و سبزه گردن تاپای	قدش شش که بجهت از جای
بر زمین روی تو اضع مایلد	پیش مهتابش سرع مایلد

که بود خواب من اهل کرم	نزد خنجر بره لطف قدم
نشو و سدر و شش احسان	کنند رو سخن مهران
خواه از و عشو که کاری من	رحم بر عجز و کفر فاری
خوای چون روی همان ورد	وز پی طعمه او خوان آورد
گفت اکشت بخوانت نفی	تا بخشی کنس این سیم
خواج که گفتا کنش بخشیدم	لیک بشنو که از وی دیدم
شهران بودم اجماع خب	در سنه نادر و در سحر عجب
کوه کوکان هم و دشت نورد	پشته پستان همه و صحرا کرد
گر کردن اربابی بیرونند	فیل کروار تو سب و بلند
سخت ز نمار تر از صحره عاو	چون ارم پیکرشان ذات عاو
از سفر واسطه دوری من	در جز سبب نیست فیروزی من
در روز ده ازین منزل	گردشان از گردان مستعجل
وز حدی جوت طلب نای شد	تا یک روز بدین جای رسید
بارشام کن بشاوند ز هم	بر گرفتند هم راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پریم	بخز بصرای عدم یک شرم

گفت صوفی بخت را نود غلام	کای به لجوی من کرده قیام
ستم از وصف توئی آری	آرزو مند جدی سازی او
خواج که گفتش که خدی کن آغاز	داد قانون جدی سازی ساز
بود صوفی با و ب بنشته	شتری در نظر او بسته
صوفی از ذوق کریان جاک	وز جهان جنب افرا و خاک
و این شتر کرد در سحر پاره	روی در یاد یکشت آواره

**مناجات در نظر سیم** *اصباح المکیه*

ای تو ملک و ملک رفیع	شهران ملک از شوق پوست
چم آفت کراشنت و جها	بجلا نند ز هم تو دها
در پابان غمت روی نهند	جان شیرین تنگ و پوی دهند
ای خوش آن ره رواز خود	رقص و انم نه تو در پوخته
زیر پایش می کند پای ز سر	نشته خار بود سبزه تر
خارج از دایره صانع	کرده سر پی سپهر راه سما
ساز خاک قدش جایی را	بیراز میوه وی خایم را
جز جام فایش نشان	بر سر خوان و هایش نشان



قد قلید ز جانش کشای	رشیح حکمت ز زبانش کشای
بصیحت نفس از روان	باز کن کوشش بصیحت شنوان
عقده سی و پنجم در بیان سلاطین که عدل ایقان بر مایه المانی است و علم ایشان بسیار و در این باب	
ای بلند از قدت یاریخت	تاج را کوه بر تو یاریخت
کرده از جبرج ازل تربیت	سایه و شش دول تطلعت تربیت
منصب خیریت دادند	کاور ی قاعده عدل بجای
عرش را قیام این قاعده است	شروع را قیامه زین قاعده است
نمونه که از عدل فرخنده می است	خبر وی واسطه خبر وی است
نامه جا به فت انجام است	آنچه جاوید بماند نام است
چرا زین نام شد و جام نماد	وز جسم و جام بخام نماد
بد که بسکت زدن کهرش	نام بدست سکت و کهرش
نیک که بد ز فکشت کلم	نام نیکو شستن بکلی دست
رشته عمر بر سر جوت	باد ازای جوشد آخر جوت
زیر این داین ویردار	مدت نوح شد از خون نزار

یک

لیکن امر و نهضت زان سالت	که جدا من از ان اقبال است
کچ شیشه کف داد او ترا	قیمت ملک بقا داد ترا
عدل که ساحت است را بیس	شقت سال عمل خیرش است
خودده انصاف که ان را کرا	بهر سودا بر این با کراست
کردن باین زبان کار شوی	وای از روز که مشی باشوی
روی در حجت بری امانی	که خراب است نبی و نمان کار
سفلگی که سرافراخت اند	بهر دنیا می توین باخت اند
جا بلند همه جا طلب	خوش تن را علما کرده لب
جبهه های بدین تر و خاک	کشت از چرخه دنی پاک
جستن باکی ازین قوم خلعت	زلب پاک طهارت نه است
خج ظلم از دل خود پاک کن	شاخ ظلم بسیار است بکن
بلکه آن خج جوهر کینه شود	شاخ با جاکند که کینه شود
تیش برنج جورانی کشتاخ	تازه بر جای کجانه کشتاخ
چیف باشد که دران روز کران	از تو پرسند کجانه در کران
تنفر بر کنش از کینه دوی	بر که باشد دلت از کینه بری

خشم و کین چشم خورار است چون کشد آتش خشم تو علم تا بسوزی کمی از دشمنان خشم کن غیرت دین ملک است که چه در چشم کسان شعله است کن از دشمنان خلق شتاب هر که شد بر زمین افتاده والکه زنده است خود از روی در	مار زنده زرد نیل خور است آب عموشش از کرم کرم مشوایش مکن خرمن خویش روشنی جستن از آن ملک است بر لب خضر و شنان آب است که تانی است در کار عمو است نشود جز قیامت زنده که کشش خواهی توانی گشت
کوی باد و طلب نرم نیت نرم باران بر اعدا و پادشاه که دستم دیده از کشور تو با تو مظلومی خود عجز کند پس که آن مسلم ز ظالم بشل تختی تو ز جبهه آسان کن با امیران محنت شده بند	عاجز از ان بود آب سینه چون رسیدیل شو کشته خراب و او خوانان برسد بر در تو بر تو خیزد و دینی فرض کند که رود با تو چه آری بصل از برای و گران جسم آن کن آنچه با خود نپسند می پسند

کوس

کار حاجت طلبان بود گذار نیست خوش طاعت و کرم در خود آری خود آری پیش ز نور دست تو ز بخشش خود بندگم شو بکمر بندی کس بر تو این نکته فراموش نهاده وز غم آزادی ملک از عدل	کوش بر قصه محتاجان ار تا بود حاجت حاجتندان بچو طاعت خود آری پیش افسردگی تو بس غر بخود بر میات که طاعت بس سکندر از عدل و قیا پوشش زاده زاکم آبادی ملک از عدل
حکایت محمودی ملک تو شیر و ان که جند از نیل بحر است خراب بود و و برات چون خج نیل	حکایت محمودی ملک تو شیر و ان که جند از نیل بحر است خراب بود و و برات چون خج نیل
ملکش با مشطه عدل حال بجز کبری از آبادی ملک والکه آواز بهر شهر آمد کشته خشتی ز یکی ویرانه هر روز مان دی ان می خوانند خشت جوده بدو و شهر بشهر	عدل تو شیر و ان چون یافت کمال خواست تفتیش غم و شادی خوشش اشتره به پیماری ست کاو ز مشش سوی دارو خانه کان یکمان که کار کارگاهند که خلق ز خرد یافت بر



سج جلیافت نشد ویرانی	کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا ندری آن پاک سرشت	بگفت ازین کی غالب خشت
بازگشت تدبیر دست تری	شاه را در صد و عرضه دسی
که ز معماری عدالت بجان	نیت ویرانه ز پیرانه نهان
خشت بر خشت زمین مستور	از وی آثار خست برانی دور
بخندد کشور تو دست بر رخ	که خرابی شده نایاب جو کج
شبه وجود و عمارت بشیند	رفت نعمت بدر سگر کشید
گفت المنة بعد که خدای	شد سوی عدل هزار انهای
ساخت آباد و بنی عالم را	و زخمم آزاد بنی آدم را
قالب من خلل این بود	قصه من از طلب خشت این بود
ورنه مگر که کند هیچ استاد	خانه من بکل خشت آباد
مناجات و احوال ز دولتخواهی ارباب سلطنت	
بیک خواهی ارکان دولت	
ای ز عدل تو سرایت بپای	نور عدلت ز زمین ظلم دای
عدل شان که بهر خیر و شربت	از جان ندری عدلت اثری است

نام

نام تو عدل بود کار تو عدل	آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمیایی که بعد الممدات	همه عدالت ولی ظلم مات
همه از تن بی سگه شاید	کز تو کاری کند عدل است
نسبت ظلم جوینست ادب	ظلمت باشد و بظلم لقب
جام عدل بر جامی ریز	کس ز مستی کند ظلم آئینه
معدل ساز از ان جام او را	بیزاخار کن بحبام او را
از نه ظلم بر پای بخشش	دولت عدل نمای بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد	رستن از ظلمت ظلم آموزد
عقدی و ششم در اینجا ای ارکان دولت که میان شاه	
و رعایا را بطلاند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه	
ای می قرب خشت برده ز دست	زین قرب نرشته کس جو کست
زود باشد که در پهنای	ساقی دورت ازین قریب
حق این قرب بیکر آری	قرب حق بر بر این قرب فزای
چست سکران کرم و لطف سکر	در مضایب حق کردن حرف
شاه اگر خنجر خو نیز شود	بهر از ارکان نیز شود

سخت روی و سپهر پیش آری	زخم بر لبی کنش کناری
و کرا و برق نه زان کرد	و ز غضب آتش سوزان کرد
ناید ز تو که از و آب زین	بلکه بر آتش آب زنی
اگر حاجت بودم خود زین	دم ز این شمع مقصود زین
اگر راه خاست سپرد	بخل را عقل و هیأت شمرد
توسوی خود کنی ره بریش	رو با حسان و عطا و وریش
و کرا و پشت ما نصاب کند	در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی	بطریق و سطش روی کنی
و کرا و راه طبعیت کرد	ترک قانون شریعت کرد
باز داری طبعیت رویش	ثادی راه شریعت شویش
و کرا و از حسرت ظالم نشود	باعث رو مطلب الم نشود
تو بران زجر کنی ایگرش	سازی از بهر ظالم برش
این بود رسم و ده آکاهی	شاه را صورت و دو تنوای
نیک و نیکم بدش مارشوی	در شر و شور و در کارشوی
سرمه خواهد دل او را خن	عالمی را زستم جان کاهی

ظلم را

ظلم را قاعده شوم نه	بار بر کردن مظلوم نه
دین فروش و بیانت دانی	کفر و زنی و کفایت خوانی
کافی آری و ان پنهان	کز کفایت ده تو کس و ده
تخم شیرین کلنی در شون	روغن دین شکنی از توره
خوان صد ظلم آری سوش	تاشکم بر کنی از پهلوش
همچو رو به که ز کوه نظری	از چراگاه بصد جله کری
کا و را در نظر شیر برد	تا ز پس مانده او سپرد
دین خود جمله بدنی داد	طرح کردی چشم نشادی
می نرد در نهدت طبع کرام	خبر الدنیا و الاخره نام
پیش ازین بر سلاطین بود	که مرصاحب میکن بود
بودشان کار گذاران درش	همه پاکر و اول و نیک اندیش
دینی خود تبع دین کرده	رسم دین بر روی کرد
بر گرفته ز میان بهره خویش	کرده مات صفا جره خویش
کشته از عاقبت کار آگاه	غفور خلق و نصیحت گشتا
جون کی مکتب بشای کفتی	نهاد از آن کت بجون کفتی



دلایش غفلت شستی      زمان قتل است بیکر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز رضی

الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو نخست      کرده درین سق عدل دست

داشت دست حرم فرزندان      چون بدید سعادتمندان

عید شد پیش جمع شدند      همه پروانه آن شمع شدند

اسک از دیده شادند و جمع      کای پریشانی عالم بجمع

بان عورت جو شمع هم      بهر جا به شد جمع هم

نیست از اطلال و اگر کوئی      همچو فانوس کم از پرستی

یابی نزنش و آید کشیم      سروی طغنه همای کشیم

چون عمر کرد فرزندان دید      با عزم مردشان شنید

بنده داشت عجب فرخ حال      کار او خازنی بیت المال

گفتش او در از آن خویش      خرج یکم از من می کم و پیش

کارا چندی بگر گوشه ساز      خبری من بگر ماه و نواز

بنده گفتا که تو بی ای خواجه      بر سر دق درین دیاب

می دانم که ترا ضامن گشت      که یکی هفت و اگر نویستی

چون خوری مال مسلمان را      کرمی سری که و تا و نرا

عمر آن بخت نیکو خوشفت      آفرین کرد و بفرزدان گفت

روی در زاویه در کشید      وین توبه بی دل خود در کشید

ز آنکه نیی خون جگر بالودن      نیست امکان هشت اسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت بر عایا

ای برای طلبت سعی کیست      حالی از ترک موسها موسی

آمازمین بی جکی که رست      بهر این بولطوبیها که رست

جان درین بجا چندی که نیم      در هر بولطوبی خبر نیم

نیت در هیچ موس بوی بی      دل مار از موس ساز بی

بکله آنرا بهواس از بدل      بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل مال      یا نیل شرف جا به و جلال

عمر جا می که مقاصدت سکون      در هواها و موسها شده ضر

کر از آن عارضه خیری نداشت      یا از آن کج نیشیری نداشت

قوتش ده که هوای تو کند      صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت جو پاید نظری	برساند بکسان زان اثری
عقد سی و مستقر در لالت	رعایا چه غایب و چه حاضر
مخمس ششاسی و سکر گذاری	سلامتین چه غافل و چه چار
ای درین تنگ فضا که تیر	زیر تیغ وقت شام و وزیر
که ز سب پستی محو تلم	فرق شش شده رنج و تلم
که ز خشم قلمی محو تنغ	غرق خون مانده افش و تنغ
جگر یکره ندان دوسه روز	بفشیخند دم و خنده او روز
پرده تنگ دلی ساز کن	داستان کلزار کن
بمحو خشم زان ترش بخند	لوح سان نقش طم راسند
نفع شش بود از خضرش	خیر او نیز هم افزون ز ششش
سکر لغزشش کفشی تیر کن	چون کل از وی نش کفشی تیر کن
این همه از ضرر او کله چیست	خیرین شوز شر او کله چیست
کج نیل رنج نیدست کسی	کل نیل خار نیدست کسی
کر نه شش داور عالم بودی	کار عالم همه در هم بودی
سکر شش بان مانند در دره را	سکر از پای در دره را

باغبان

باغبان گزیند با باک سیاه	قرص انجیر شود با باک سیاه
تنغ او گریبان سبز شود	یک دریا صبح فتن روز شود
لحم او شاخ سعادت است	که از و کام امل مسوده نور است
خود او پخته سیخ ظفر	طایر نصرت از انجا زده بر
بر تن او زره پر خم و تاب	چشمه ساز نوی مریش نواب
تیب او مرغ پران سوی سحر	نامه مرک بر جان عسدر
بر کاشش گزیند کوشه زهات	ز و بصیده طلفت توده است
افششش گزیند دولت است	که ششش تیر ی خد است
قمر او گزیند و سحر شش	شش در کام کسان کرد در
خلق او گزیند و لطف طلسم	بکسله رابطله روح جسم
در حضر روشنی قامت اروت	در سفر ایمنی راست اروت
سوی تو طلسمی از و کرره کرد	دست طلسم و گران کوه کرد
تخم روزیت که دقتان کارد	کفت از بازوی سلطان دارد
ناجران رخت که از راه آرد	سوی همه از راه شاه آرد
پاسبان شبت از در دوی آت	حارس روز تو بی مزد دوی آت



خویش و گناه از قافله شو	راه و بی راه را از قافله رو
سنت و شرع از پشت قوی	شرع و آن زوایدی بدی
مسجد و منبر از قافله شو	دین و دولت از خرابی دور
این مسکد و کادری	نیست جز بر تو چون در گری
قد بر یک که شمرده بشناس	پیش کن قاعده مکر و سبک
از برای تو یک کار گذار	کز پی می فرو گذار این بر کار
کرد و صد کج کج افشایی	مزد یک روز و ادواتی
نیست مرنده که روز تو شاه	مزد یک کار بر کار اگاه
این مناله و فریاد کج	این بر طعن شده و کج
کج و پیش تو بود ظلم نهای	شاید آن عدل بود پیش خدای
ای بسا عدل که در ای جهان	کرده و صورت ظلمت نهان
<b>حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین</b>	
<b>و بی کجاش و عدل و صورت ظلم را بوی نامید</b>	
گفت روزی مناجات کردم	کای همانداختند او و حکیم
برو لم روزن حکمت بخشای	عدل و صورت ظلم نهای

ک

گفت تا نور یقینت بنود	طلاقت دیدن انت بنود
گفت یارب بدم آن نور را	واکل از ضعف یقین و نور
گفت نزد یک فلان بر شین	جی مکر قدرت باز گین
موسی انجا شد و پنهان شد	منطق برای بدان شد
دید که راه سواری بر سید	چون حضرت بر حکم سید
جامه کن از تن و زد غوطه در	تن فروشت و بر آمد سار
جای پوشیده و زین مانند کرد	من سوی منظر و کاشا کرد
بر زمین نهاد و یک در	از دل منظره زنی بر تر
پس از و کوه کی آمد از راه	جانب کیش اش اقامه گاه
از چپ و راست کسی را نبود	کیس بر بود و سوی غلغله
بعد از آن دید که ما پناهی	راه چشمه بعضی پناهی
آمد و ساخت وضوی نیا	بست بر کف طرف احرام
نکرا آن یک فراموش کرد	خیر با خرد و ترش کرد
آمد و یک بجای از نیافت	بر پریشان سوی کور ست
کور با وی سخن گفت درت	ز در و قهر بخان تنی و گشت

موسی آن صورت یار خود آن کی یک پر ز برده کیست آن مرد برون خیمه آتش تو می که ای کیمش کیم داشت آن کودک نورین در عمارت کری مرد سوار مزد گرفت پنهان و فرو کوری مصول زن کوری کشتش امروز بر قصاب	سکنت کای تکلیت عرش محمد وین در ضربت خنجر نوره پیشش و خرد این کلم خط کار ما است نیاید بیکس مزد را بر کس کار کری کری بچند مزد دوی کار مزد وی بود و بان کیم که زد ریخت خون پر قاف خویش وزید روز جزا داد خلاص
مناباست در انتقال از <b>بیت</b> <b>بیت</b>	
ای ز تو اهل نظر تیر بصر غایت کار تو توان داشت بس که بختیم درن کیموس کایچه ز درت در عیاب و جهان لیگ معین نشود	کار است از قاعده عقل که اسرار تو توان داشت ان قدر شده توانست عین حکمت بود و محض هوا جز تعین تر و روشن

پایه تیره دلان پست زت رو سنی بخشش دل جامی را زان دلش شمع منور گردان تا ازان نوره ایت برزد بر صحران سید مده خویش	مر کمار روشنی ست زت کل نشان آب و گل جامی را زین مش غالیه پر گردان تا ازان عطر عیابیت برزد خامه بر مردک دیده خویش
عنه سی استم دو بیت قرز خا در مندر حیات الدین یوسف حفظه الله عما یو یوب <b>بیت</b> <b>بیت</b>	
ای نهال حین جان و دلم قرن الیعی و چشم تو نیز قوة الظلمی و چشم تو را یوسفی آمده از مصر و دفا سال تو خ و دیرین دیر سخ زین ده چاه تره برنجی در حبش کوش که ز خیزش بهری فی که در کج زرت وان نرفت نصیب کس	غیبه با عجب آب و کلم خرج را کند کن جسم تیر بختم از پیشتی تو کی کم و کما اعت بر سر دین ج دنیا از ده چاه غزون ادا این ج در حبش نرنگش برنجی کج ز پیش من خیزش بهری از دل جان رنج تر بهره زنده دلان آمد و بس



چون کنی در مژگان آموزی وی	دلی از خوان ادب روزی وی
فال فرزند کی از مصحف کبر	مصحف نورشان کف کبر
جوی ادبی تبارت کامل	لفظش از حسن ادا دل
و می راکان توه اصل شده است	زو خان کبر که نازل شده است
زبان لالت جو زبان تر کرد	یا کو که آنجه میست کرد
بعد از آن پشت به او ایستاد	روی جبار تحصیل علوم
خط کن مختصری در سر فن	کبر بوشن کالی از سر کشن
سبب آنکه نمی پیش نظر	تا ندانی ز سر آن مکر
علم دار و طرق کونا کون	مرو از حد ضرورت پردن
عزم کفصل ادب بسیار	کسب آن که ترا ناچار
درین عشق سنان قبول	ست ادب بی ادبی فضل
یامنه خبر بد است مادی	از کدورات جهان نادی
مخبر و محضر او مرد و کمر	بهر از مخبر او محضر او
سخنش را در آوازه شود	خلقت از صحبت او پاک شود
نه سببی لبش شسته	مخبر و محضر او مرد و کمر
نفس از و میل بجای آموزد	طبع از و خوی تبارد آموزد

و در کنی روی سوی خط خط	بایدت در ده آن سیر وسط
خط که از شایسته حسن تی است	بهر که کاغذ از و رو سی است
خط خان بر قلم راسته	که بیاید از و خوانند
در یک نفر خط خوب رقم	رزق را طر فطید است
یک جندان جو قلم پنج میر	کت بخیر خط بود هیچ میر
نمی گویم سخن شعر و غزلش	که نمیشد از زبان از غزلش
کر شود و بحر کمن لب تر از و	ور شود کان مطلب کو کمر از و
کیسه نالی کجی پر پرست	میل کوی کجی شش پر دیده دور
رقم دل کمن این بند	س بخاطر ده این سو مد را
دل که باشد سر فاضل	جیف باشد که شود و سو مد
در جوانی کم نیل دردی کبر	راه مردی و جوانی کبر
که باید جوانی سپریست	کبر به پیری کجی رنج بری
نیت کار تو بخیر باز پرسی	چون بر منزل پری بری
بره خدمت درویشان پوی	کحل پیش درویشان جوی
چون ترا بخت رسد نیکنه	که ترا ز تور نماند نیکنه

دست در دوشش آفرینش	دامن از صفت نرنا تو خوش
ورنه در کسوت یکنای باش	ساک کلید تنهائی باش
رخت آن کلید کن از ترش خدای	بنشین این ترس و سرای
بند بر خلق در گفت و شنو	قیل و سامع خودم خود شو
حکایت امیرالمومنین علیه الصلوٰه و السلام با این دو کلامی	
حسن بن سبطی سرولی	طاعتش مطلع انوار علی
رفت در خانه آن تاز جوان	درین اهل لاله کرم روان
دید بر خلق خدا در بست	و بر همه خلق جدا نشسته
گفت کام تو ز کجایی ط	مونس طاعت تنهائی
گفت امکس که مقامم آو	تخم دل کشه در آب و قلم آو
من اویم درین تنهائی	نیت کس را میان کجایی
باز گفت که درین کاشانه	مرا ترا چست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه است	ترسکاری از تو قدر خدست
کرد این خانه جو در می خرم	غیر از این نیت متاع دلم
باز گفت که در دور و دراز	مجلسی خوش حسن بصری ساز

و غطا او پرده عظمت بدو	کامالی را ز جلیت بدو
چون سوی مجلس او می نروی	تا از و بگفت حکمت شوی
گفت ناید بخوار چهره بران	حق پرستی بحدیث و کرام
ای بدان بنده که در راه خدای	بند ناسخ و پیش قوت پای
من پیروی خود و دگرارم	کو کمن مرغ حبس پر دارم
مناجات در اقبال از وصیت فرزند حضرت شمس	
ای مراد دل خاشاکان	مونس وحدت یکبارگان
بای صفت تو تنهاست	سایه وحدت تو کیست
فرخ امکس که تنهائی ساخت	ز نش در عالم کجایی ساخت
دیدم را کحل شود تو کشید	چون ترا دیدم در کسب نید
جز تو مقصود ندانم کس را	بلکه موجود بخواند کس را
گر بخواند ز درت خواهد بوس	و در کجا از غمت کاهد بوس
از وصال تو بود بالمش او	و ز فراق تو نرسد بالمش او
حال طاعت کو معلوم است	را نچه شد گفت عجب محروم است
بخشستم غایت پیش	و ز همه خلق گردان رویش



تا بحسرو می خود پروازد	بنصیحت کوی خود سازد
عقد سی و نهم در نصیحت	خود که از همه گرفتار است
و نصیحت ترا خواند	
بامی آن پرده سیرای بخند	چون بر سر حذر زده داری
چند پیوده کنی خوش نشینی	میج گرفت و ملت زرجی
ساز بگت بر افغان این	تار بگت بر دست تار
نامه عسر توقع رسید	نظم احوال قطع کشید
تنگ شد فایز و شریف	دم بدم می شود شش گردید
سرخ می به شب قافیه جوی	تنت از معنی را یک بوی
کشوی سوی مقاصد فاصد	باشی از اقصای سیاه
سبح ابواب مناصب کوی	فتح ابواب مطالب جوی
که کی ساه ولی سازی جا	بر سر لوح بیان حرف جا
که کنی میل غزل پروازی	عشق مظهر ذغال بازی
که می شنوی از سینه زبور	بر کی وزن حسن ان کور
که ز تر جمع شوی نیک شای	عقل و دین را کفنی نبد پای

کای از بجز دل غنچان	سازی از نظم بر باغی
کاه با هم می از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که یک پت ز غم فرو شوی	هر دم سینه پر در دوسوی
که کنی کم معانی می	خواهی از کم شده نامی کانی
کسای از مرثیه نام داری	وز مرثیه خون نام داری
که فلان میره فلان شاه مرود	ملک و میراث بند خوار
که که داری جو نهایت مکران	نام تو خویش برک و کران
پر کج چون حسن جل راوتی	که کرد و نرسیده فردوی
با دلش شد چون فامد جوی	نام بر زیر ز شهادت جوی
نامم کج نه نظامی که برنج	عد و کج رساید برنج
روز آخر که ازین مجلس رفت	کججا داده می مجلس رفت
که بر میرفت بر آفتاب	بر فلک دید به خفا
کشت پامال احوال و بارش	لی صد اشد جو به و بارش
انوری کو و دل انورا و	حکمت شعر خنده در و را و
که نظیر که که خوشتر است حیات	ککک اوداشت روان دشت

رکالی که سپاسی داشت  
 شد این را بر سر  
 کرد و حرفی که رقم زد و معنی  
 صفت و قهر و خوار و زاری  
 حافظ از نظم بلند را و از  
 یک روز و شبش از شد کند  
 نخت از دور و کرد و گشت  
 یک با و اجل آن بود پاک  
 آن و طوطی که خوشتر نشان  
 عاقبت سخن و افلاک شدند  
 کام بجا که شکر فانی شدند  
 زود برگرد و جویند و گشت  
 کت که باغ سخن را نیفت  
 حکایت یکم که سپاسی داشت  
 در کشته از سخن بر گرفت

چون سنایی شد اقلیم سخن  
 خواست که در آن که فرو شود پاک  
 بر سر بستر که بکشد و بشن  
 لب و خوشن سخن بستاند  
 حمدی بر و شش گوش نهاد  
 آنچه از عالم دل آید داشت  
 که بر اطوار سخن بکشد شتم  
 بر و لم نیست ز هر پیش کی  
 زانکه دور است و در غایت سخن  
 سخن اینجا که شود و ام نماند  
 معنی اینجا که گشت و ام نماند  
 سخن اینجا که شود و تک مجال  
 معنی اینجا که گشت و پای بند  
 پاره قدر سخن چون نیست  
 لب فرو بست که خاموشی  
 راقم نخت تعلیم سخن  
 رقم بستیش از بیک پاک  
 همچو سایه بر زمین افکندش  
 داشت باخ و سخن بسته  
 بختش ز نظر بوشش نهاد  
 پستی بود که مهندون این داشت  
 یک حالی ز همه کشتیم  
 بخت از حرف نه اعت رقی  
 سخن از معنی معنی ز سخن  
 صید معنی نشود و کام شای  
 گفت و گو باز رسد و ساز  
 مرغ معنی بخشاید پروال  
 از عبارت نتوان ساخت کند  
 وای طبعی که سخن این است  
 دل تنی کن که فتنه اموشی



مناجات و استعجال از خود بطلو کشتگان

ای ربایمی که هر چه پیشه	مهر بر لب زهر غلاموشی
به سوی تو سخن گویشی	بتنهایی تو خاموشی
که تو در حرف نمی لطف کنی	نور زلف شود جوش حرف
و بر آفتاب نیل علمم	قاف تا قاف شود علمم
بعدت اصل استیغما	قرب تو یار یک کیم
دل حاجی که بود تنگ از تو	هندی است غم آنک از تو
بال پروازش از تن نیکو	بکشتیش از کل کر نیکو
دو ز از آفرینا دل او را	بر مان از خود و از خلق او را
عجبش از بی میزان سازینا	وز کان نرسیدن از زین
تا ز عیب و منکر خود آزاد	زید اندر کف فضل تو شاد

عقد جلم را التماس از مظلوم کشتگان که بظلمت و  
 نیکو بکشد و از ظلمت خویش و هر کوی که گزند  
 ای رکن از سخن یافت می  
 بیل و لشد به شاق بمن  
 نکته خوان گشته ز اوراق بمن

بجست و اوراق من می کرد	رو و اوراق سخن آورده
بر ورق که سخن نجات رقم	شوخ صحت رخ است الم
دیده بر دفتر جمعیت نه	الم تفرقه را صحت ده
باش دفتر اشعار جلیس	اندر خیر طیس و اینس
دفتر شعر بود و در دفتر	فلح غنچه طلمای مستوح
بر ورق را که روی کردانی	کل و کیش کف کردانی
خواهی آن رونق باغ شود	کشتش عطر باغ تو شود
خاطر از شب غرض عالی کن	حمت از صدق طلب عالی کن
از درون زنگ تعبیر زاری	چرخه در راه تامل کبشی
کدر قطره زمان مجبور قلم	مجموع کار بجای ارمدم
زن کرد آوری معنی رای	کره و مرقط و نیکو رای
حق معنی طلب از معرفت	نیکو در رویتک معنی معرفت
غوطه با بوزه بدریا غواهن	نمذگت صدف کوثر من
اگر افتد ز غنچه شین بند	یکی از ده بهمان شوخ بند
کوثر جنت که کان کجاست	صدف او ز کمر پیشتر

اصل سنی است نه توانی  
پست تر خند که سر بسک  
عیب اگرست کرم و زویش  
عیب چوئی نه خود کردی  
گاه بر راست کشتی خطا گرفت  
گاه بر تافیه کان معلول است  
گاه با بر و سوی معنی لی  
چون توان نظم معانی دوری  
سرگز از دل بنگار دی خوئی  
مربع تو قافیه است نشد  
پس از انوشته شکیست  
یا کشتی که سری از خون تاب  
تا بد معنی پاکت روی  
رنج این کار دانی مسکن  
بر که از پنج رویت خم تر نیم

در عیارت بوفته اعتسالی  
بد که از مغنه در بروی پوت  
در پسته و چو جاسد خوش  
عیب ناید بدی صد کردی  
گاه بر رون زنی طعن عاف  
گاه بر لطف که نامقبول است  
خود که بر زتجیب بروی  
زین تسل بر کنی مغدوری  
بهر موزنی ناموز وینه  
عاطلت قافیه سانک نشد  
وید از خواب نبستی کشت  
سر هفت نگشیدی در  
نشانی اشش ل صلح جوی  
فهم آن هم توانی سرگز  
ورود و صله زنی هم نیم

مکاتبت شهری بار و ستانی که  
شهری شد زده و شت بر  
دید انسانی دشمن و قفالی  
باغی از است چون باغ بهشت  
میوه تازه و تر شاخ به شاخ  
سبب و امر و بهر شت زده  
مارستان صنی شاخ انار  
تا ملک اگر دور و بر پای  
نخشبهای وی از کویر پاک  
سرگز از فخری او کشف صفات  
شهری العقه خوان باغ بدید  
می گرو از پس و از پیش گاه  
مجموعه ای که زده است آید  
کنه ای انسان زده پی  
و بر بران سبب زده شش روی

تا کشاید زده شش کبره  
بروش از راه سوی ستانی  
بل که از است مکی باغ بهشت  
روزی باغ روانی کرده شاخ  
فندق از خرمی اکشت زده  
سرکش از بوسه آبی زنگار  
مجموعه عالی کس لای بریار  
کرده با قوت تراویزه پاک  
دشمنش کرده پراز جیب تاب  
کاف و غشش بر اکاه رسیده  
مجموعه ای که گفت در درگاه  
میوه با شاخ شکستی خرد  
که رساندی به رخت آسی  
کردی از سنگ کلونخام روی



بستوی نابوجود است آوردی	هقه لعل شکست آوردی
در یکی غوغا زنگار افکندی	تا که راپا به بجاک افکندی
چرخ و بهاش خود معانی میدید	بر خود از غصه آن می چید
شهرش گفت زمین را یک دیوی	کر نه برو فتنه مراد است بکوی
گفت من با تو بگویم احسن	وز تو انصاف به جویم آخر
نیکی وانه بکل کاشته	نه نهالی ز کل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت	نه درختی ز تو پراسته گشت
نشان پس گفت آید وار	نشده ای غصه قد بخون آید وار
آبیاریت بشی خواب نبرد	راحت خواب ترا آب نبرد
در دولت نیست خزان بدیشه	کین خود در شسته جو کوه و میشه
کی ز رجسبم شود که دل تو	نیست جز خبری حاصل تو
رنج همد رو که داند همد رو	شرح آن مست بر بی دران سرز
<b>مناجات در انتقال خاتم</b>	
ای لطیف ای بمن جان آری	تنغ محنت جمن ل برای
دست جودت ازل نخل نشان	تا ابد بر سر نخل نشان

که

کره از خارستم منایم	زیر نخل تو رطب چنانم
در رطب زیریت از کل کم	کر کشد خارستم منم
کلک جامی است ز نخلت شامی	
ریخته تازه رطب کشتامی	
نسر دین رطب شده آمیز	کار محروم و جسد خور بر سر
آن زمان کش رو و آن کلک را	یابد این شاخ ز رطب بر سر
جسم وار و که بجای رطیش	شده یزی ر شهاب طیش
وان طس کش بر و عرق حیا	تسخ ان ابل الله لالت
کئی از مت رحمت امش	ختم بر غیر کتاب اجلش
<b>نظم کتاب و خانه خطاب</b>	
دامت آثار کای طر قد قلم	وامم دلها زوی از مسک ر قلم
واسطی نسبت و شامی اثری	تخته شام سوی روم بری
نقد عمرت نثار قدمت	نور چشمست سواد رقت
مخ جابر است صبر بر تو غیر	وز صغیر تو در آفاق غیر
از کجا بر سمت ای قاصد دل	که عجب مسرعی میستجیل



میکرم غنا سر آید	خوی چکان قطره زان میانی
نامه نام فزای آری	خیر ممت دم ز کجای آری
این غنچه است بکافه روی	بچشم بخت باز روی
بافقی بر قد این جور سرشت	حله از طره جوران بهشت
این جورست دین حله نماز	کرده از دولت جاوید طراز
رونی بیشتن آفتاب	نصف شیشین لعلین آفتاب
جبهه اش فاتحه مصحف نور	بر میانش کفر خیر الامور
هر دو مصراع روی بروی	قلعه حاجت حاجت جوئی
چشمش از کج بصیرت روشن	نظر لطف بعشق افکن
طراش پرده کشش بیدین	حال او در یک چشمین

لب او شوره ده باد سیح	در فسون خوانی هر مرد فصیح
راستی بکل قدر غنایش	صدق عکس من صبح آیش
کوشش از طعمه اخلاص کن	دین عشق بر پیش کن
خرد کام زن از دناش	پنج دوازده زن دناش
جامی آید بچشم ناله سخن	از دوا کوه خطا سخن
یارب این غیرت جوین	شاه در وضه علین
از دل و دین هر دیده روی	بخشش تو من قبول تلوی
خاصه آن در روش فضل دل	زان لیریش شده نام دوش
آن کی در دین شیر خدای	وان در کج هر صید کشتی



جیش از خوش قلم نوشن کن	خاکش از پاک و مان کشش کن
از خط خوب کشش بایزه	وز دم پاک طرب زایزه
لیک در جلوه که عزت و جاه	وارش از دست ووی که کجا
اول از خانه زن سهو نویس	بسو که قلم پیده ریس
بر خط و شعرو قوف از وی دور	جشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش بجای	فصلش نظرش و وصلش نمای
که و بیگانه به هم پیسته	که و دوستان به هم پیسته
نظمایش بقانون مست	خارج از دایره صدق و صواب
خال خشار زده بر کف پای	شده از یورخ پای آرای
و رباعی شده راه سپر	رسم خطش از وی برور

که نوشت کم و کاه فروزون	کشته میوزون خطش میوزون
بایرین کی از پنج انگشت	یا فروزه ششم انگشت
از قلم ما و جدا انگشتش	بلکه انگشت علم درشش
دوم که کشد از کتینه	بهر اصلاح نواز سهو تینه
بتر اندز ورق حرف صواب	ز نواز کلک خطاش بر آب
کلک کس در خارج بجا نشاند	خار را خوبت بر از کلک داند
ماوشش آن کلک خنجر کردار	قانع دست تصرف زین کار
حسن مقطع جو بود در کمین	قطع کردیم برین شمعین
ضمیمه الله لنا بالحق	و هو مولانا غفر الله له
تست کتابه سبحانه و تعالی	ابن عیین و تسعانه علی بن الحقیقه
غفر الله له و نوبه و ستر عیوبه	

